اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

شهریور ماه ۱۳۸۵

۸۸



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۸

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۸

مشخصات کتاب

اشارات ۸۸

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

يادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

يادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۰/۹۰۶۲۰۵

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

زیر باران/مهدی خلیلیان

«مگو که اشک مران در پی ام، بگو: منِ مسکین

به غیر اشک، چه دارم که در پی تو بریزم؟»

سپاس خدای را که شب را آرامش گاه بنا نهاد و خواب را آسایش گاه؛ تا شانه های زخمی از تکاپوهای روزانه، التیام پذیرند و تولدی دیگر را توان گیرند.

پروردگارا! تمامت سپاس هایم نثارت باد که مرا از دنیای وهم آلود خواب باز گرداندی و نسیم صبحگاهان را بر دل و جانم افشاندی.

ای مهربان من!

چه سان زبان به ستایشت گشایم که شایسته ات باشد؟ تو بودی و هیچ کس نبود که آفریدی، سامان بخشیدی، میراندی، زنده کردی، گرفتار ساختی، سلامت دادی و... همچنان از عرش، بر فرشیان، منت می گذاری و در سلطنت خویش پایداری.

ای والاترین!

می خوانمت؛ چون بنده ای بی تاب و توان و درمانده از روزگاران که مجالش رو به پایان است؛ از این جهان – و هر چه در آن – گسسته، تنها به مِهرت دل بسته، با توشه ای بی مقدار از بندگی، حسرتی جانگداز بر دل و جانش نشسته است.

صدایت می زنم؛ چونان بنده ای که کژروی هایش فراوان است و او از این اندوه گران، سخت پشیمان. صدایم را بشنو که محتاج مهربانی ات هستم و اینک تمام هستی ام، حاصلم، دلم را - عاشقانه - در پایت ریخته ام و به ریسمان عشق تو آویخته ام.

ای معبود من!

در این روز، از سر غفران، چهار نعمت، عطایم گردان؛

تمامت توانم را در راه بندگی ات جاری ساز؛

راز و نیازهایم را سرریز از شور و شوق گردان؛

روح و روانم را مشتاق پاداشت فرما،

و از آنچه ناخرسندت سازد، بیزارم نما!

می دانم باران لطفت، کویر دلم را سبز خواهد کرد و من در خویش متبلور خواهم شد؛ ای لطیف!(۱)

می خوانمت/معصومه داوود آبادی

خدایا!

در کدام آینه بنگرم که روشنای ملکوتی تو در آن متجلی نباشد؟!

کدام صفحه از دفتر این جهان را ورق بزنم که کلمات خداوندی ات در آن حک نشده باشد؟!

ای پروردگار ابر و آفتاب! چشم بر آسمان رحمت تو می دوزم و در طلوع و غروب هر روزت، زندگی و مرگ را به تجربه می نشینم.

در شنزارهای ناامید می دوم به جست وجوی تویی که سراسر امیدی و روشنایی.

با قدم های فرسوده می یابمت؛ در نگاه پرندگانی که رؤیای زیستن را در واقعیت بال هاشان به پرواز آمده اند.

۱- . برگرفته از دعای روز چهارشنبه.

می یابمت؛ در صدای رودهایی که کوهستان و دشت را در طنین سمفونی تسبیحشان فرو برده اند.

می یابمت و از دیدن این همه بزرگی، سر بر آستانه بندگی ات بیشتر می سایم.

خدایا! شاعرانه ترین واژه ها، مهربانی ات را نمی توانند تصویر کنند، مقدس ترین جملات، زلالی ات را شایسته توصیف نیستند.

می خوانمت؛ با همان ترانه ها که باران در گوش درختان می خواند، با همان نت ها که بر حنجره های نازک گنجشکان نواخته می شود.

تو پناه لحظه های کبود و تازیانه خورده ام هستی.

دلتنگی هایم را با تو می گویم و در فراخنای وسعت آرام بخشت، آسوده اشک می ریزم؛ بی اضطراب چشم های نامحرم.

ای معبودا! خاطرات رنجورم را با یاد سپیدت به فراموشی می سپارم.

خدای شنوای من/سید حسین ذاکر زاده

می خواهی بدانی حرف حسابم چیست؟! خیالت را راحت کنم؛ من حرف حسابی نمی زنم؛ اصلاً در حد و اندازه این حرف ها نیستم. فقط همین دو سه جمله ملکوتی را که مادرم در دهانم چکانده، از بر کرده ام و مدام تکرار می کنم؛ صبح و ظهر و شب.

شده ام مثل کودکی که نمی داند چه می گوید و فقط حرف دیگران را تقلید می کند. می نشینم روبه روی حضور تو و چشم هایم را می بندم و فانوس به دست، می خوانم و می خوانم؛ اما نمی دانم به کجا می روم؟ نمی دانم چه می گویم و به که می گویم! اگر می دانستم، حال و روزم بهتر از این بود. اگر می دانستم، تا به حال از این پیله درآمده بودم. اگر می دانستم، لهجه ام بوی دریا گرفته بود و نگاهم رنگ آسمان. من که هنوز تو را پیدا نکرده ام، پس چرا بیهوده از گرفتن نشانی خانه ات، فرار کنم؟ می دانی، من برای اینکه پیدایت کنم، از هیچ سؤالی عارم نمی آید. از پروانه، از ابر، از سنگ کف رودخانه، نشانی ات را می پرسم تا پیدایت کنم.

حرف های من با تو، با همه فرق دارد. باید مرا ببخشی که نمی توانم از آنچه نمی فهمم، حرف بزنم. آخر همین پیراهن تنگی که می بینی، اندازه تن من است و بس. نه درست حرف زدن می دانم و نه حرف درست زدن.

با لهجه خودم با تو نجوا می کنم؛ با همین لکنت پر تکرار و می دانم که صدایم را از میان این همه صدا می شنوی و می شناسی و به حرف هایم - اگرچه نامربوط - گوش می دهی. آخر تو خدای شنوای منی!

تماشا/نغمه مستشار نظامی

چشم بر هم می گذارم و نام تو را زیر لب زمزمه می کنم تا خشک سال وجودم، لبریز از زمزم زلال ذکر تو گردد.

مهربانا! آسمان و زمین و هر آنچه در آنهاست، تو را به سجده آمده اند و من، این بنده ناسپاس، این بی تو هیچ، این تنهای به لطف و کرم تو امیدوار، گاه آنچنان غرق تماشای آفریده هایت می شوم که از سجود و شکر تو غافل می مانم.

یا ارحم الراحمین! اگر تو مرا نخوانی، چگونه از تو بگویم و اگر تو مرا برانی، به که روی آورم؟

یا ستار العیوب! از من که سراپا کوتاهی و غفلتم درگذر و پرده کرمت را از خطاهایم برمدار.

یا غفار الذنوب! گناهان ما را که از عدد قطره های باران بیشتر است، با کرامت و گذشتت که از ستارگان آسمان و وسعت دریاها بیشتر است، ببخشای!

یا طبیب القلوب! دل های بیمار ما، منتظر لمحه ای است؛ منتظر نیم نگاهی از آن بی کرانه عالم گیر.

«یا انیسَ من لاانیسَ لهُ، یا حبیبَ من لا حبیبَ لهُ»! قسم به مقربان درگاهت، ما را از بارگاه الوهیت خود مران!

ص:۴

قسم به شب زنده داری عاشـقانت، قسم به گریه های پنهانی عارفان، قسم به آنان که در نهان و آشـکار، تو را عبادت می کنند و از تو می گوینـد و به سوی تو می آیند، «ما را به راه راست هدایت کن؛ راه آنان که به ایشان نعمت دادی، نه راه کسانی که غضبشان نمودی و نه راه گمراهان».

فرازهای ناب اشک/محمدکاظم بدرالدین

خدایا!

با اشک های پشیمانی آمده ام؛ آمده ام تا تاریکی خویش را به نورانی ترین گوشه سجاده گره بزنم.

اشک ها، برای همین آفریده شده اند که انسان خود را در لباس نیایش، به خداوند عشق بنمایاند.

خدایا! کاری کن که همیشه این گونه از بهار اُنس بر من نسیمی بوزد.

کاش این دقایق، سراسر سیاهی های بودنم را بپوشانند تا بتوانم سر در برابر فرشتگانت بالا بگیرم!

خدایا! غرق در گرفتاری های خود ساخته خویشم و خسـته از کارهایی که مرا از تو دور کرده است. «خدایا! به تو شـکایت می برم از دست این نفس» که جدایی انداخته است بین من و تو.

ای بلند مرتبه یار! من، تنها با بخششی اندک از خزانه قدرتت، می توانم خویش را از منجلاب شب و کدورت بیرون بکشم.

«یا شفیق و یا رفیق»! همه شب ها و روزهای مرا در لحظه هایی که با تو روبه رو می شوم قرار بده.

آوای رسیدن/علی خالقی

هر بار که تو را می خوانم، آسمان آبی تر از همیشه می شود و صدای بال ملایک، گوش ها را نوازش می دهد.

ص:۵

عشق، طنین اندازتر از همیشه خودنمایی می کند و جهان، متحیر عظمت تو می شود. چقدر ملکوت تو

به من نزدیک است!

الهی! آنان که تو را خواندند، لبیکت را شنیدند؛ افسوس بر من که خود را هرگز لایق شنیدن صدایت ندیده ام و از خوان کراماتت، توشه ای نگرفته ام!

الهی! مرا به خویش وامگذار که جز تو نمی شناسم و جز تو کسی را ندارم.

بار گناهانم از حد افزون است؛ اما اینک به آغوش تو پناه آورده ام.

خدایا! شب هنگام است؛ سیاهی، نه فقط چشمانم را، که تمام جوارحم را دربرگرفته و ترس و تاریکی بر من چیره شده است؛ آغوش گرمت را بگشا و مرا مهمان آستانت کن!

«ای کریمی که از خزانه غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمن این نظر داری»

الهی! خاطرمان بلازده سودای توست و سینه مان مالامال از عشقت؛ از ما بپذیر!

الهی! به خویش مشغولم نکن که از خویش، جز نخوت و غرور ندیده ام، به خود مرا بخوان که هر چه هست، تویی.

سبحان اللّه که این همه زیبایی، جز از تو برنمی آید.

تنها تو هستی/حمید باقریان

با خیال تو،

به باغ آیینه ها قدم می گذارم؛ به گلستان توحید.

زیر چتر خورشید، باران نور، روح تشنه ام را می نوازد؛ نوری از حقیقت،

تا طراوت یاد تو از وجودم بتراود.

ای یگانه هستی!

تنها تو هستی که می توانم در آغوش مهربانی ات آرام بگیرم.

ص:۶

ای مهربان بخشنده/اکرم سادات هاشمی پور

خدایا!

دست های ناتوانم را گرمایی از محبت بی دریغ خود عطا کن و نگاه بی قرارم را روشنایی از نور بی انتهای خود.

مهربان من! تو قادری و توانا و من ناتوان؛ به من توانایی دوری از ستم و گناه عطا کن.

پروردگارا! تو بصیری و بینا؛ به من که شب و روز خویش را گم کرده ام، نگرشی زیباتر ببخش.

چگونه صبح و شب، در دریایی از نیایش، جان خویش را جلا ندهم، حال آنکه هر لحظه به نگاه مهربانت نیازمندم؟!

چگونه سجاده شکر نگشایم به شکرانه این همه لطف که پی درپی از درگاه مهربانی هایت، شامل حال من عاصی است؟!

خدای احسان و فضل و کرم!

چگونه شرمنده گناهان و خطاهایم نباشم و چشم بر کرده های خویش بپوشانم، حال آنکه تو پرده بر خطاهایم پوشانده ای و آبرویم را حفظ کرده ای؟!

ای آفریننده مهربان!

چگونه به آفتاب ایمان نیاورم و به شاخه گلی رسته در دامان پاک خاک و بوته ای سبز که رزق و روزی مرا در آن نهاده ای؟!

ای خالق هستی بخش! باطنم را به نور بی انتهای عبادتت آشنا و به من سعادت سوختن عطا کن.

خدایا! درهای رحمتت همیشه گشوده است و فصل اجابتت همواره سبز؛ وجود زمستان دیده ما را به بهار نوازش و مهربانی ات میهمان کن.

ص:۷

صلوات

به بهانه سال پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله

در ازدحام ملائک/سید حسین ذاکرزاده

حالا سه روز است که قدوم رسول خدا صلی الله علیه و آله، میهمان خاک مهربان سرزمین «قُبا» است؛ از دوشنبه دوازدهم ربیع الاول تا امروز که پنجشنبه باشد. اما دیگر دل در دل مردم یثرب نیست. در این چند روز، خدا می داند چقدر در حوالی شهر، به انتظار رسیدن خورشید، با چشمان منتظر، امتداد جاده را مرور کرده اند! خدا می داند چند قاصد را برای آوردن خبر حرکت بهار به آنجا فرستاده اند. اما او منتظر است؛ منتظر کسانی که اگر نباشند، دیگر قوتی در زانوانش نمی ماند تا همین دو فرسخ را هم طی کند. هر عملی که از او سر می زند، دلیلی دارد و این انتظار هم نشانه ای از یک پیام است. به حتم، کسی که پیامبر در انتظارش مردم را این گونه منتظر گذاشته، در این حرکت ملکوتی، سهم بسزایی دارد، اما انگار غباری از دور می آید. یعنی چشم به راهی پیامبر به پایان رسیده است؟!

مسافران پیامبر، سفر سختی را طی کرده اند. بعد از اینکه پسر عمو، امانت های مردم مکه را - که با بدی ها و تاریکی های خود، امینشان را مجبور به این هجرت ناخواسته کرده اند - به صاحبانشان پس داده است، همراه سه فاطمه - نور دیدگان رسول صلی الله علیه و آله، فاطم

ص:۸

ه زهرا، مـادر مهربـان علی، فـاطمه بنت اسـد و فاطمه دختر زبیر - راهی یثرب شـده و در راه، با جاسوسان قریش روبه رو شـده است. اما آنان که یارای رویارویی با او را نداشته اند، میدان خالی کرده اند و برگشته اند. حالا او هم به «قبا» رسیده؛ اما آنقدر سختی کشـیده و پیـاده راه پیموده که گـام های خون آلودش، توان زیارت دوست را از او گرفته انـد. پیامبر با نگاهش، در پی پسـرعمو می گردد. پیـامبر حـتی برای لحظه ای از مرام آسـمانی خود فاصـله نمی گیرد. او رسول رحمت است و برای دوسـت دارانش، از هر کسـی رحیم تر. حالا که تکه ای از خود را از خود دور می بینـد، خود به اسـتقبالش می شـتابد و او را تنگ در آغوش می گیرد و با قطره های اشک گرمش، مرهم زخم های پسر عمو می شود.

دیگر دارد سه سال انتظار به پایان می رسـد. دیگر دارد رویای دیدار آفتاب نگاه پیامبر صـلی الله علیه و آله، جای خودش را به واقعیتی شیرین می بخشد.

دیگر دارد حسـرت شـنیدن صدای گرم پیامبر صـلی الله علیه و آله، جایش را به غریو تکبیر و هلهله سرور مردم می دهد. دیگر دارد آسمان، میهمان مهربانی دل این سرزمین می شود و شاید هنوز خیلی ها باورشان نمی شود که تا دقایقی دیگر، میزبان چه کسـی خواهند بود و اندکی هم روی از آفتاب دزدیده اند و در سایه کینه و نفرت، دندان به هم ساییده اند؛ اما دیگر هیچ چیز نمی تواند جلوی روشنایی

را بگیرد؛ هیـچ چیز. از میـان هلهله هـا و غریـو تکبیرهـا، چیزهـایی شـنیده می شود. انگـار اشـعاری است که به مناسـبت قـدوم خورشـید تازه از راه رسـیده، سـروده شـده است: ماه از «ثنیه الوداع(۱)» طلـوع کرد، تـا روزی که روی زمین، یـک نفر خـدا را عبادت می کند، شـکر این نعمت بر ما واجب است. ای آن کسی که از طرف خدا برای هدایت ما مبعوث شده ای! فرمان تو بر همه ما لازم و مطاع است».

رؤسـای قبایـل، زمـام نـاقه آفتـاب را از دسـت هـم می رباینـد. اشتیـاق میزبـانی ایـن خورشـید، دل همه را گرم کرده است؛ اما روشنگری باید از همان دقیقه های نخست آغاز

۱- . نام محلی که پیامبر صلی الله علیه و آله از آنجا وارد یثرب شد.

شود. همه باید بدانند که برای پیامبر، فردی بر دیگری برتری ندارد؛ جز به پاکدامنی و درستکاری. همه باید بفهمند عبد و صاحبش از نگاه بی نهایت او، رنگی یکسان دارند و رعیت و ارباب در نزدش، اجری ثابت. پس برای میزبانی چنین آموزگاری، هر کجا که برای مدرسه شدن، سینه گشاده تری داشته باشد، مناسب است، اما چه کسی شایستگی این میزبانی را دارد؟

به خواسته پیامبر، مردم از برابر ناقه کنار رفته اند؛ تا هر کجا حیوان زانو بر زمین نهاد، آن خاک بر این میزبانی به خود ببالد و آن خوشبخت خاک، متعلق به دو کودک یتیم به نام های «سهل» و «سهیل» بود که تحت سرپرستی و کفالت «اسعد بن زراره» به سر می بردند و زمینشان جایی بود برای خشک کردن خرما - و خرما و شتر یعنی همه هستی عرب آن روز - آن گاه، خانه بی تکلف و صمیمی أسعد، خانه امید مردم شد و در ازدحام ملائک گم شد.

رسول مهر/مهدی خلیلیان

روزها، لحظه لحظه تیره تر و سایه ظلمت، دم به دم فراگیرتر.

گل های ایمان، در شوره زار دل های سرد، پژمرده و زرد، و روزگار، آکنده از غربت و جهل و درد.

کاروان - کاروان، کفر و کدورت بود و دریا - دریا، شرک و شیطنت.

نه آبشاری که عطش دیرینه «جزیره العرب» را فرو بنشاند و نه توفانی که طومار «جاهلیت» را در هم پیچاند.

نوری نبود تا حجم غلیظ تاریکی را روشن گرداند و حرارت خورشید را بر صحن دل ها بتاباند.

گورهای سرد و خاموش، دهان گشوده بودند و معصومیت دخترکان را می ربودند. هیچ کس در بازار شلوغ مکه، آوای توحید نمی سرود و کعبه را از ازدحام ناخدایان «لات» و «منات» و «عزی» نمی زدود.

هیچ کس، نشانی از خدا نمی دانست و کسی به آدمی نمی مانست!

ص:۱۰

باید کسی می آمد تا بهار را بسراید و شب کاینات را به فروغ وحی بیاراید... و ناگهان پایه های قصر «قیصر»ها لرزید؛ آتش فتنه فتنه انگیزان به خاموشی گرایید و خدا، «محمد» را آفرید.

ستون کاخ «کسرا»ها شکست؛ گردوغبار جهل و کفر، فرو نشست و چهره جمال محمدی در آیینه روزگاران، نقش بست.

جلوه تمامت عشق درخشید؛ فراتر از ستارگان از راه رسید؛ بهترین هدیه بهاری خدا، پدیدار گردید و آسمان، تمام ستاره هایش را به چشم های آفتابی «مصطفی» بخشید.

پروردگار مهربان، نور محمد صلی الله علیه و آله را پیش از آفرینش آسمان ها و زمین، عرش و کرسی، ابراهیم و اسماعیل و... آفرید.

آمد و «لااِلهَ اِلّاالّله» را سرود و جهان در انعکاس آوای توحید، هم زبانش بود و خدای رحمان، چه سان زیبا، رسول مهرش را ستود: «وَ کَذالِکَ جَعَلناکُمْ اُمّهً وَسَطَا لتَکُوُنُوا شُهَداءَ عَلَی النّاسِ وَ یَکُونُ الرَّسُولُ عَلَیکُمْ شَهیدا»

آن «محمود الخصال» را لقب، «احمد» است؛ که خدای متعال را بسیار ستایش می کرد و حق حمد و شکرش را به جای می آورد.

آن بزرگوار، «محمود» است؛ که تمام صفاتش ستودنی است.

آن واپسین پنجره وحی، «کریم» است؛ که کرامتش زبانزد خاص و عام است.

«رحمت» است، «متوکل»، «امین» و «عبدالّله»؛ آن سان که حضرتش در عین عصمت، دل به لذت عبادت می سپرد و از ارتکاب گناهان دیگران رنج می برد.

چنان به پرستش روی آورد که پروردگارش او را از فزونی عبادت، منع کرد.

ای واپسین پیغمبر خورشید و باران!

ای دلیل آفرینش آدمیان!

ای شکوه لایزال بی کران!

چراغ معجزه ات را هرگز از ما دریغ مدار و در این سرگشتگی ها، تنهایمان مگذار.

ص:۱۱

راز مگوی عشق/محمد جواد شاه مرادی

ای خال رویت آرزوی خام خال ها!

خُرمای دور دست نخیل خیال ها!

ای خاتم پیامبران، نقش نام تو!

ای آخرین جواب تمام سؤال ها!

قبله نمای گم شدگان چهار سو

پیراهن شریف حُلول محال ها!

ای پیچ و تاب موی تو آموزگار شب!

پیشانی ات صحیفه تحویل حال ها!

خورشید بی مضایقه! مهتاب بی مُحاق!

آیینه تمام نمای کمال ها!

ای التفات غمزه غماز چشم تو،

مشق شب همیشه چشم غزال ها!

... انگشت ها برای نوشتن، قلم شدند...

شاعر شدند پیش خیال تو لال ها!

آتش گرفت جان مثال و پر خیال

بالاتر از قفس نپریدند بال ها

لب ها هنوز روزه حیرت گرفته اند

لب تشنه اند معجزه ات را هلال ها

می خواستم برای تو شعری... ولی نشد

در هم شکست قاعده ها و روال ها

راز مگوی عشق، به نامت نوشته شد

ناخوانده ماند روی زبان مجال ها

ص:۱۲

غزل خوانی که می آید/سودابه مهیجی

زمین سبز است زیر پای بارانی که می آید

خدا پیداست در چشم بهارانی که می آید

کسی در راه تاریخ است؛ موسی تر، مسیحاتر

همین منظومه توحید، انسانی که می آید

«مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی ز سر گیرید»

به یمن آیه «پرهیز» و «ایمانی» که می آید

دو چشم او شفاعت را چه عالم گیر تسبیحی است

مبارک باد لب های غزل خوانی که می آید!

بیا پاپوش این شب را سحر کن با حنابندان

بیا تا سجده پیش پای سلطانی که می آید

زبور و مصحف و تورات و انجیل است این ساقی؛

همین هفت آسمان بر دوش، قرآنی که می آید

صدای استخوان کفر، خرد و خسته می پیچد

در این شولای تا معراج و توفانی که می آید

وضو کن؛ ختم انعام است این پایان وحی آمیز

خوشا اوقات بعد از این و دورانی که می آید!

ص:۱۳

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

باید به تو پیوست/طیبه تقی زاده

از تاریکی می آیم؛ روبه روی روشـنایی ها. از انبوه خاموشـی ها می گذرم؛ رو به زمزمه خالصانه عشق. می پیچم به نیلوفر سبز نیایش. سر بر رؤیای بی آغازی می سپارم که سراسر به رنگ سپیدی است. می رهم از تمام بندهای ساختگی ذهنم. می رسم به قبله گاه نیایش، رو به سرچشمه بی پایان اذان.

به اذن تو می ایستم. سفر خود را آغاز می کنم به باغستان اجابت تو. جوانه می زنم در «قد قامت الصلوه». نماز می گزارم به تکبیره الاـحرام عشق؛ به تـک تک برگ های سبز، به قطره قطره باران ها، به زمزمه جویبارها و به بی کرانگی آبی آسـمان ها، «الله اکبر».

بزرگ بودی و هستی. در هیچ وصفی نمی گنجی. هیچ زمان و مکانی برای تو نیست.

درهای معرفت، انگار گشوده می شود! صدای توست گویی بر ذرات فضا؛ «حی علی خیر العمل».

در ردای بی رنگی، هماهنگ با تمام کائنات، آن گاه که همگی تو را نیایش می کننـد، می خوانمت. «الحمدلله رب العالمین»؛ صدای بال ملایک، به آهنگ «سبحان الله» می پیچد.

هنگـامه ای درگرفته است؛ گویی زیبـاترین صـدای جهـان، تو را می خوانـد. صـداها همه خاموشـند؛ جز یک طنین خوش نوا. رنگ ها خالی از تعلقند، سپید شده اند، به پاکی قلب های پاک.

ص:۱۴

سادگی و اخلاص موج می زند. باید دوباره وضو ساخت در زلال آب های شفاف! باید تن سپرد به شفافیت خواهش روح! باید ایستاد در پیشگاه خالق هستی! آن که همه هست از اوست. باید تسبیح گفت، قامت بست و به رکوع درآمد!

باید گسست از خویش؛ از بندبند گره های فراموشی و باید پیوست به حقیقت آرامش و نفس کشید در فضای بی آلایش پرستش!

الهی! «إِیّاکَ نَعْبُدُ وَ إِیّاکَ نَسْتَعینُ».

الهی! «اهْدِنَا الصِّراطَ الْمُسْتَقیمَ».

آینه زلال حقیقت/حمید باقریان

از گلدسته های عشق، آوای ملکوتی اذان به گوش می رسد.

روح تشنه ام، تشنه آیه های ناب الهی است؛ می خواهد از چشمه های زلال «حمد» و «توحید» بنوشد و سیراب شود.

گلِ نماز، در باغ وجودم شکوفا می شود. نوری از یقین، بر دلم می تابد. رو به قبله عشق، به راز و

نیاز می نشینم. تنها پروردگار عشق را می بینم. آیینه غبارگرفته خودبینی را می شکنم. در هوای عارفانه حضور، به نور می رسم. غزل عاشقانه نماز را آواز می دهم.

در سرزمین وجودم، خورشید یادش طلوع می کند.

نماز، آیینه زلال حقیقت اوست.

مرا بخوان/عباس محمدی

بلند شو، فوران کن، مرا به سجده بخوان

برقص در دل این روزهای دل نگران

بریز در وسط سال های خشک، تنم را

دو قطره عشق، دو قطره بهار، گل، باران

مرا خلاص کن از این همه پریشانی

مرا خلاص کن از این جهان بی هیجان

شکوفه کن که مرا موریانه ها بخورند

در این سکوت از این سقف های پرخفقان

مرا رها کن از این دکمه های پیراهن

تنم در این قفس کهنه مانده آویزان

بخوان که بشکند این میله های فرسوده

مرا پرنده کن و سوی آسمان بپران

و بندبند تنم را چو دانه تسبیح

به شکل عشق درآور، به ذکر عشق بخوان

به صوت حضرت داوود، لحظه های مرا

ترانه نوش کن از آیه آیه قرآن

بخوان که تازه نفس باشم و بخوانم باز

بخوان که دل بکنم از جهان خود یک آن

مرا بخوان به دو رکعت نماز بی تشویش

مرا رها کن از این روزهای سرگردان

به شاخه های درختان ببند دستم را

که در قنوت بمانند شعرهای جهان

در آبشار بلندی بریز جانم را

که سربلند بمانم همیشه سجده کنان

دلم گرفته از این شهر غربت آلوده

دلم گرفته از این زندگی - از این زندان -

مرا بخوان و برقصان به نم نم باران

دلم گرفته، موذن، مرا بخوان به اذان

ص:۱۶

صبح و سلام

سلام صبح/علی خالقی

«صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن»

از رخوت خویش برمی خیزی. سلام صبح را پاسخ می گویی و پیراهن خمودگی را از تن به در می کنی. جامه نو می پوشی؛ جامه سبزی و خرمی، جامه بیداری و حرکت، جامه صبح... با صبح عجین می شوی. آفتاب، با طنین قدم هایت طلوع می کند. احساس می کنی آفتاب با تو قدم برمی دارد. شراب طهور هستی را که از پیمانه صبح لبریز شده است، لاجرعه سر می کشی و ریه هایت را از دم و بازدم های نسیم، پر می کنی. تبلور نور، چشم هایت را سلام می گوید و طراوت را در بقچه امروزت می پیچد. اراده خداوندی در اراده تو تجلی یافته. رازقی های کنار باغچه، امروز تو را خیره مانده اند؛ تو را که برگ زرین امروزت، آفتاب فردا را می آفریند. در نفس نسیم، تنفس می کنی تا طراوت را با خود داشته باشی؛

طراوتی که در گفتارت جاری خواهد شد و پنجره های روبه روی بهار را خواهد گشود. برمی خیزی و آینه ها تکثیرت می کنند و رودها، زلال نگاهی را مات می مانند. برمی خیزی و پنجره ها به سمت فردا گشوده می شود. صبح است؛ قدمت را از

می روح بخش سحرگاه لبریز کن! بر چهره ساقی زیبارویت - خورشید - سلام کن. به خداوند توکل کن و چهره خورشید را ببین؛ فریاد بزن: «صبح است ساقیا قدمی پر شراب کن».

تازه شو!/محمدکاظم بدرالدین

صادقانه و عاشقانه و خالصانه به صبح سلام! سلامی که از تصنیف گرم آفتاب، فروزان تر است و به ذهن ها، سبوسبو نور می چشاند.

چه تسکین خدادادی است لحظه های پُربار بامدادی!

وقتی آرامش در پرتو همین پرتوهای خورشید به ما می رسد، همگی می خواهیم داخل کوچه نشاط شویم؛ کوچه ای که هر چقدر انسان در آن گام بردارد، خسته نمی شود، کوچه ای که همه تلخی ها در برابر فرخندگی فضایش فراموش می شوند.

باید به خوبی از فرصت های دم صبح بهره برد و دل را به دل انگیزترین رؤیاهای حقیقی سپرد!

باید دانست که شب، تهدید جدی برای روح آدمی است! باید دانست صبح، عنصری لازم در زندگی انسان برای جنب وجوش است!

همه احساس های اثربخش و غزل های وارسته، عابر پیاده صبح اند و تکاپو.

اندیشه های صبح، پر از یافته های سپید است.

تلاش کن؛ همان گونه که پگاه، در کشتن رنگ های خواب، جدیت به خرج می دهد!

تازه شو؛ همان گونه که سرچشمه های پاک صبح، وقتی می جوشند، انسان را به یاد کتاب هایی که بوی نو می دهند، می اندازد!

بهار روز/نغمه مستشار نظامی

صبح، بهار روز است و آغاز یک مجال تازه؛ مجالی برای عاشقانه بودن، مجالی برای دوباره دیدن، نفس کشیدن، ایستادن، راه رفتن، نفس نفس دویدن تا رسیدن.

صبح، بهار روز است. دختر آفتاب، آینه اش را به سمت شیشه اتاق تو می گیرد تا بیدار شوی و پلک هایت سبک شوند. پنجره ها بی تاب نفس کشیدن، بی تاب هوای تازه اند.

پنجره های چشمان خواب آلود که اگر آنها را با نسیم صبحگاهی نوازش نکنی، خستگی را تا غروب بر تن دارند.

صبح، نماد روشنایی و زندگی است. درختان، رنگ و رویی دیگر دارند. آسمان، چشم به زمین می دوزد و زمین، سرشار

است از جنب وجوش.

درهای بسته باز می شوند، خیابان ها شلوغ می شوند از بچه ها، جوان ها، زن ها، مردها. آغاز یک روز تازه، آغاز یک روز زیبا، همه دست در دست هم، برای ساختن فرداها، فرداهای زیبا.

به مدرسه می روند، به دانشگاه، به اداره، به مغازه؛ زندگی آغاز می شود. صدا، رنگ، نور، حرکت، شور و نشاط... .

صبح، بهار روز است. بهار، آغاز رویش و رویش، لازمه حیات است. صبحت به خیر! بیدار شو! پنجره ها، بی تاب نفس کشیدن اند. پیش به سوی یک روز روشن، بیدار شو! حیف است بهار بیاید و تو خواب بمانی!

ص:۱۹

با شقایق ها (پابه پای شهیدان دفاع مقدس)

طرح شقایق/محمدکاظم بدرالدین

شقایق، طرح هجرت در جهان زد

که طرحش در زمان ها شد زبانزد

سفر، آن هم چنین، انگیزه می خواست

«شهادت» آتشی بر عاشقان زد

حکم عشق/محمدکاظم بدرالدین

خودم آگاهم از تقصیرم ای دل

به حکم عشق، در زنجیرم ای دل

به زودی یک بغل از جبهه اما

برایت در نظر می گیرم ای دل!

ص:۲۰

زخم زیتون

شاخه های زیتون/حمیده رضایی

فریاد می زنی حیرانی ات را با تمام دهان و خشمت را با تمام وجود. هیچ کس جلودارت نیست. شب، بر شهر سوخته ات چنگ انداخته است. رنج ناتمام قبیله ات را بر دوش می کشی. ایستاده ای و بر شانه هایت اندوهی سرشار فرو ریخته است.

ایستاده ای و با سرانگشتت، طعم سرد خاک را بر پاره های تن برادرت حس می کنی.

در شریان های خویش شناور شده ای. بر گریبان خواهی ریخت، فوران اندوه بی شمارت را.

چکمه های دژخیم را بر گلوی گداخته سرزمینت حس می کنی.

بهار، بر شاخه های خونین زیتون، یخ زده است. زمستان، بی رحمانه می کوبد بر استخوان های سرزمینت.

بیت المقدس، چون کودکی یتیم، در کوچه های شهر آواره شده است. با این هراس سخت، با این تلخی بی امان، جهانت سنگین و سرد می گذرد.

می باری و چشم هایت را در دست هایت پنهان می کنی.

می دوی در کوچه های آوار شده و فریاد می زنی.

ص:۲۱

این اتفاق، در باورت نمی گنجد. تانک های دشمن، هجوم می آورند و تو بر مدار بی طاقتی خویش

می چرخی و پیش می روی. سنگ را در پنجه هایت می فشاری.

چیزی به پایان زمستان نمانده است.

به روزهای روشن در راه فکر می کنی.

انـدوه، بر دامـان شب گرفته شـهر فرو می چکـد و تو فریاد می زنی. کبوتری نیست تا هوای باروتی شـهر تو را بال بگیرد. بوی خون و آتش، مشامت را آکنده است. خورشـید، از دیوارهای رنگ پریده شـهر، رو گرفته است و تو همچنان شـکست ناپذیر، عزم ایسـتادن کرده ای. سـرت را بالاـ گرفته ای تـا زیر بـارش انـدوه، فرو نشـکنی. ایسـتاده ای تا بادهای مسـموم دشـمنی، از پا نیفکنندت.

ایستاده ای و در رگ های شهر، فریادت چون خونی تازه می دود.

سنگ، با انگشتانت گره می خورد و آسمان را می شکافد.

آزادی نزدیک است. بایـد در هوایی صاف تر نفس بکشـی! بایـد از پله های خورشـید بالا بروی! بایـد در رؤیای روزهای سبز بیت المقدس شناور شوی! باید فریاد بزنی حیرانی ات را با تمام دهان و خشمت را با تمام وجود!

از دریچه زمان

اشاره

چهار شنبه

۱ شهریور ۱۳۸۵

۲۸ رجب ۱۴۲۷

Aug.۲۳.۲۰۰۶

روز بزرگداشت ابوعلی سینا

سیب سرخ/عباس محمدی

همه شب به ستاره ها نگاه می کنی و ستاره ها، ماه را در پیشانی تو رصد می کنند.

همه شب برای فرشته ها آوازهای عاشقانه زمزمه می کنی.

شب های بسیار، بیدار می مانی و بی وقفه مطالعه می کنی.

ماه، با کلمات تو به خواب می رود. شب ها می خوانی و می نویسی. منطق، فلسفه، طب، شعر و... و روزها تدریس می کنی و تحقیق و طبابت.

با طلوع فجر، پلک وا می کنی و زودتر از روز، آغاز می شوی.

قدم در راه علم می گذاری؛ استوار و با ایمان قوی.

چونان پرنده های رها، به سوی افق های دوردست نظر داری.

ص:۲۳

دنیا را به دنیا وا می گذاری و فریفته دلبستگی های زودگذرش نیستی. تمام دانش های دنیا را در سینه داری. سینه ات مالامال عشق است. نام خود را بر پیشانی آسمان می بینی؛ مثل همه ستاره هایی که بر پیشانی اش می درخشند، مثل ماه که شب های بی چراغ زمین را روشن می کند.

شاید تمام این روزها را در خواب دیده ای؛ روزهایی که نامت، دهان به دهان می چرخد، روزهایی که نامت، نام ماندگار جهان باشد، روزهایی که جاودانگی نام تو را بر پیشانی تاریخ نوشته باشد. هیچ گاه تن به تسلیم ناامیدی ندادی و اسیر تقدیر نشدی. خواستی و توانستی و به دلخواهت رسیدی.

مردی از جنس بلور/علی سعادت شایسته

دست هایت از همان ابتدا فکر می کرد؛ فکر می کرد به «قانون» زیستن.

از همان روزها که کوچه ها نامت را آموخته بودند و حسین صدایت می کردند، به مردم و درد مردم فکر می کردی.

دست هایت روشن بود؛ آنقدر روشن که می شد به «اشارات» آن نگریست و بافه های نور را دید که نردبانی می شود تا او.

در تمام اعصار، دست هایت، «قانون» شفابخش دردها شد.

تهمت ها بر پیکرت هجوم می آورد. کافرت می خواندند؛ بی آنکه بیندیشند: «در دهر چو تو یکی و آن

هم کافر»؟!

تو با میراثی عظیم، پا بر خاک گذاشته بودی و افکار کوته بین، یارای دیدن و یارای درک این میراث را نداشتند.

در سینه تو نوری بود که هر جا قدم می گذاشتی، روشنی را به ارمغان می بردی؛ بخارا، ری، طبرستان؛ همه جا آن روزها، بوی دست های تو را می داد و هنوز از کوچه های بخارا، نه، حتی از دورترین کتابخانه های دنیا، از دورترین کرسی های علم

و فضیلت، بوی «قانون» تو، بوی «شفا»ی تو می آید. و تو - مردی از جنس بلور - با ردای علم بر دوش، هر روز، سلام زمانه را پاسخ می دهی و دنیایی که می داند علم به تو و به قلم تو مدیون است، با احترام از تو و نام تو یاد می کند.

چشمه نجات/خدیجه پنجی

فلسفه، هنوز کوزه ابهامش را از زلال جواب های چشمه «نجات» تو پر می کند.

تو را نگاشته اند بر تمام کتیبه های جهان.

چراغ روشن کلامت، کوچه های دنیا را چراغانی کرده است.

راه های فلسفه از همه سو به تو ختم می شود.

عقل از نردبان دانایی ات بالا می رود. از اصفهان تا همدان، کوله بار رنج قرن ها را به دوش کشیدی تا دنیا از «الهیات» تهی نباشد. هنوز رنج عالم، دغدغه لحظه های توست.

حکیم بخارا!

شوریدگی ات را تمام واژه ها به جان آمده اند و افروختگی روحت، ظلمات جهان را چراغانی کرده است.

بگذار جهان از تو بالا رود؛ «از پله های پروازآموز نامت تا پیشانی بلند خورشید و از آنجا تا بی نهایت ادراک».

«شب، زائر نام تو است تا ریشه های بدوی مهتاب را برتابد و وجدان زلال خورشید، ذرات نامت را می تراود تا وام دار روز نباشد».

ص:۲۵

دوشنبه

۶ شهریور ۱۳۸۵

۳ شعبان ۱۴۲۷

Aug.۲۸.۲۰۰۶

ولادت حضرت امام حسین علیه السلام

خون جوشان خدا/سید حسین ذاکرزاده

همیشه ممتاز بوده ای؛ حتی هنگام تولدت؛ تولدی که تبریک و تسلیت را در کنار هم دارد.

آری، (حرب) نام مناسبی نیست برای صاحب گهواره ای که کرامتش شفا می دهد فرشته را؛ شاید مادر نگران شده باشد برایت؛ شاید پدر - با همه صلابتش - شانه هایش لرزیده باشد در غم تو؛ اما با شنیدن اینکه دنباله این نور، از دامان بی نهایت تو برمی خیزد، همه این غم ها را می توان شادمان هم شد.

حالا-این پرچم سرخ یاد توست که لحظه ای از اهتزاز نمی افتد و هر آن، خون تازه شرف را در رگ های هر آزاده ای می نشاند.

این خط سرخ، ادامه گام های خونین توست که مرز میان حق و باطل را ترسیم می کند و این فریاد بی نهایت توست که تا ابد، دل هر ظالمی را به لرزه درآورده است.

ص:۲۶

گوشواره عرش خدا! ریحانه خوش بوی پیامبر صلی الله علیه و آله! راکب شانه های ملکوتی رسول صلی الله علیه و آله! معلم مدام جهان! بی انتها امام عزت و شرف، حسین علیه السلام، خون جوشان خدا!

سومین دلیل روشن/معصومه داوودآبادی

می آید؛ با چشمانی که افق های سرخ را تجربه خواهد کرد و دستانی که درخت ظلم را بارور

نمی خواهد.

مدینه، پرشورترین ترانه ها را به پیشوازش دف می زند و می چرخد.

او می آید تا دین رسول الله صلی الله علیه و آله، پایمال ستم و ناجوانمردی نشود.

می آید تا راه زنان سپیده، راه بر قبله آفتاب نبندند؛ کسی که دلش فراخنای دشت ها را می ماند و صدایش، سکوت آزادگان زمین را به فریاد می خواند.

اوست که دهمین روز محرم را به تاریخی جاودان بدل می کند.

حسین علیه السلام به دنیا می آید و در عصری که نیزه های ظالم، گلوی انسانیت را نشانه گرفته اند و پرچم علوی را بر خاک افتاده می خواهند، نه عدالت علی علیه السلام را برمی تابند و نه نجابت حسن علیه السلامرا و این گونه بود که تنها، قانون شمشیر می توانست سکه ظلم و فساد را از رواج بیندازد.

ای سومین دلیل روشن! آمدی و قدم های سایه نشین را با خورشید نفس هایت به برخاستن فرا خواندی.

با تو، مه آلودترین کوه ها به طواف روشنایی رفتند و چشمان خونریز بی عدالتی، برای همیشه، به توفان مذمت سپرده شدند.

عاشورا، خلاصه ای بود از روزهای سربلند زندگی ات؛ روزهایی که شانه های علی وارت، بار سنگین امامت را به دوش می کشید.

تو آمدی تا منکر، به ذلت آید و معروف، بر دل جهان، سروری کند؛ تا باران آزادگی و عدالت، پنجره های خواب آلود را بشوید و قفل های تیرگی از دهان درهای بسته عدل، برداشته شود و در این جاده سراسر خطر، تار و پودت را با پروردگارت معامله کردی.

نامت تا همیشه زمین و زمان، بر دروازه های شهید عشق، زنده و جاویدان است.

ص:۲۷

حضور سبز تو زیباترین خاطره هاست

نگاه روشن چشمت، نگاه پنجره هاست

تو از کدام تباری که بعد عمری باز

هنوز، نام بلندت نوای حنجره هاست؟

هیاهوی عشق/حمیده رضایی

هیاهوی عشق، در رگان زمان می جوشد؛ آنچنان که شاهدان قدسی، اتفاق را تنگ در بغل می فشرند. با اولین اذان صبح، مژده رسیدنش دهان به دهان شهر می چرخد و هوا بوی نسیم می گیرد. آمده است تا معنای آب را در عطش روزهای بهت آلود زمین، خوب حس کند. آمده است تا بر شانه های استوارش، درد ناسپاسی شهر را بکشد و فرات، مظلومیتش را موج بزند. آمده است تا چشم هایش بنوازد چراغ های شعله ور عشق را.

عاشقانه در خویش به تکاپو ایستاده است. آمده است تا از صبر علی علیه السلام، جرعه نوش شود و از محبت، زهرا علیهاالسلامسیراب.

آمده است تا حقیقت در هوای تازه نفسش، نفس تازه کند.

در رگ هایت، خون هزاره ها جاری است. با یاد تو، تاریخ به آسمان فرادست خیره می شود و خیمه سوخته را فراياد می آورد و فریاد می زند.

بر خشت های طغیان سر می کوبد و فانوس یادت را بر مناره های تنهایی اش می آویزد.

به گودال قتلگاه می اندیشد و در طغیانی تازه، فرو می شکند. آمده ای تا به یمن آمدنت، تمام این صحنه ها، لبخند گوارای پیامبر را با اشک درهم بیاویزد. قنداقه ات در آسمان ها آغوش به آغوش می شود و خاک، ضرب می گیرد تا نفست، خاک مرده را به بهار بنشاند.

چراغ خانه روشن است و بهار، در می زند. چراغ خانه روشن است و علی علیه السلام، از اشتیاق آمدنت، در پوست نمی گنجد.

چراغ خانه روشن است و فاطمه علیهاالسلام لحظه شماری می کند.

چراغ خانه روشن است و پیامبر صلی الله علیه و آله، برای مظلومیتت، اشک شوق می ریزد.

هیچ کس را یارای رسیدن به آن فرازها نیست که تو بال می گشایی.

چراغ خانه روشن است و ملائک، تو را دست به دست، در آسمان ها می گردانند.

گریه شوق/عباس محمدی

امشب، همه ستاره ها به پیشواز تو می آیند و همه فرشته ها، شادمانه برایت آواز می خوانند. ماه، در پیشانی تو پنهان می شود و آسمان، در چشم های کوچکت حلقه می زند. امشب، همه پنجره ها باز می مانند تا تو را به تماشا بنشینند. تمام کلمات، به خاطر آمدنت، امشب شعر می شوند و چامه ها و چکامه ها، نام تو را بیت به بیت، می رقصند.

امشب، بعد از شب های بسیار طولانی، زمین، بار دیگر با صدای نفس های تو، آرام به خواب می رود. دست های زمین امشب باز می شود تا آغوش خاک، قدم های تو را بر سینه خویش بفشارد و بار دیگر، پس از سال ها، طعم آسمان را حس کند.

امشب، همه گنجشک ها پرواز می کنند تا از شاخه های آسمان برایت ستاره بچینند. پیچک ها، بر دیوارهای خانه بی آلایش پدر گرامی ات می پیچند و قد می کشند تا دیوارها، زیباترین گل لبخند جهان را به تماشا بنشینند.

آینه ها ناگهان قد می کشند تا قامت بلندتر از افق تو را به رقص بیایند.

اولین بار که می خندی، گل های سرخ رز، جوانه می زنند و آفتاب، بر سینه آسمان گل می کند.

شب در نور ماه غوطه می خورد و سیاهی در مهی نورانی محو می شود. سایه های کشدار، پای ایمان تو به پایان می رسند و بهشت، در لبخند گرامی تو ادامه می یابد.

همین که پلک می زنی، پرنده ها درآسمان تکثیر، و ابرها در باران های عاشقانه شناورمی شوند.

با آمدنت، جنگل هایی که بی پرنده مانده بودند، به پرواز درمی آیند و پرستوها، خیال سفر را فراموش می کنند.

با آمدنت، رودها مسیر دریاها را رها می کنند و پای مهربانی تو، در بلندترین آبشارها به گریه شوق می نشینند و درخت ها از بهار بارور می شوند و پاییز، پشت خواب های سبز درختان جا می ماند.

ص:۲۹

با تو، زمین از آرزوهای جاودانگی لبریز می شود و صدای بال فرشتگان، آستانه خواب ها را لبریز می کند.

به قدر تشنگی/نزهت بادی

گاه، عطش آنقدر در عمق جان نفوذ می کند که پیاله های پی در پی نیز آتش دل را خاموش نمی کند؛ بلکه بر سوز سینه شرری تازه تر می زند؛ تا آنجا که گویی از خاکستر وجودت نیز دود برمی خیزد و ناله سر می زند.

اینجا دیگر تشنگی با آب، هم قافیه نیست!

اگر تمام دریاهای عالم را هم یک باره سر بکشی، آتشفشان عطش درونت به سردی نمی نشیند. آتش عشق را جز با خون نمی توان فرونشاند؛ آن هم خونی که به خون حضرت ثارالله علیه السلام در هم آمیزد.

عطش، آن گاه فرو می نشیند که خون فوران کند و جاری شود.

هر کس به قدر تشنگی اش حسین علیه السلام را می طلبد و به اندازه طلب و خواستنش، از خود می گذرد و حیات خویش را فدای او می کند.

و حسین علیه السلام – سرسلسله تشنگان عالم – به عطش کسانی پاسخ می گوید که او را بیشتر از جان خود دوست دارند.

گلی می آید/نغمه مستشار نظامی

بهارهای شگفتی در راهند. فردا گلی می شکفد که بادها را پرپر می کند.

بهارهای شگفتی در راهند؛ این را من نمی گویم؛ آسمان می گوید با هزاران بهاری که دیده است.

بهارهای شگفتی در راهند؛ این را زمین می گوید؛ زمین که مادر همه بهارهای آمده است. زمین که آبستن بهارهای شگفتی است که در راهند.

ص:۳۰

فردا گلی می شکفد که گل ها به پیشواز آمدنش، پرپر می شوند. درخت ها، سجده می کنند مقدمش را، کوه ها سر بر آستان او می گذارند و دریاها، وام دار زلال چشمانش می شوند.

فردا گلی می شکفد که عطرش از همه پنجره های بسته عبور خواهد کرد؛ از همه دیوارهای سنگی، برج های بتُنی، خیابان های تاریک، کوچه های رنگ و رو رفته. فردا گلی می شکفد که پنجره ها را باز خواهد کرد و آینه ها را شفاف.

فردا گلی می شکفد که ابرها را به باران دعوت می کند، باران را به زمین تشنه می فشاند، گل ها را می رویاند و خورشید را صدا می کند تا رنگین کمانی شگفت، شرق تا غرب زمین و آسمان را به هم بدوزد؛ رنگین کمانی زیباتر از همه آذین ها و خیر مقدم ها، رنگین کمانی که مزین به نام زیبای زیباترین گل دنیاست.

فردا باران می بارد، گلی می شکفد. مردی می آید؛ فردا مردی که قرار است در باران بیاید، خواهد رسید؛ بعد توفان می گیرد، باران تند می بارد.

فردا، گلی می آید؛ گلی که کشتیبان «سفینه النجاه» است. می آید و آرامش را به دل های عاشق می آورد و منتظران را سوار می کند.

فردا گلی می شکفد که بادها را پرپر می کند. توفان، تاب ایستادگی در برابرش را ندارد؛ پرپر می شود، نسیم می شود و به پای مبارکش بوسه می زند: «السلام علیک یا سفینه النجاه».

روز مبارک/نسرین رامادان

شاید اگر من فطرس نبودم، هیچ وقت چشمم به جمال دل آرایت روشن نمی شد! شاید اگر بال های سپید من در آتش خشم خدا نمی سوخت، هیچ وقت لطافت دست های تو را حس نمی کردم!

شاید اگر در آن جزیره دور افتاده، در پس تاریکی ها، فریادزنان تو را صدا نمی کردم، هیچ گاه توفیق درک حضورت را نمی یافتم!

ص:۳۱

آه، میوه دل علی و فاطمه؛ حسین! چگونه می توانم عطر دل انگیز قنداقه بهشتی ات را فراموش کنم؟ چگونه می توانم تصویر روشن نگاهت را از خاطر ببرم؟

یادش به خیر، چه روز مبارکی بود آن روز! چه ولوله ای بود در آسمان! انگار بهشت می خواست سقف بلند آسمان را بشکافد و به پابوس تو بیاید! انگار آسمان می خواست از شوق، هروله کنان، به طواف کعبه وجود تو برخیزد!

جبرئیل هم با فوج فوج فرشتگان، لبخندزنان صلوات می فرستاد و تهنیت می گفت.

یادش به خیر، آن لحظه ای که با بال های شکسته و چشمان به اشک نشسته ام، بر شانه های فرشته ای نشستم و به سوی تو آمدم! یادش به خیر، آن لحظه که بال های شکسته ام را گریه کنان بر قنداقه تو نهادم و خدا را به نام تو قسم دادم که مرا ببخشاید و شفاعت تو را در حقم بپذیرد!

یادش به خیر، آن لحظه که تو چشم های زیبا و مهربانت را گشودی و من برای همیشه، در آسمان نگاهت چون کبوتری گم شدم!

پا به پای دقیقه ها/محمدکاظم بدرالدین

نمی از باران های تازه در مسیر بهکامی ایام می بارد.

گلبوسه ها گرد هم آمده اند تا لحظاتی بدیع را پیش چشمان هستی بگذارند.

از این پس، هر چه هست، بوی شیرین آسمان است و بهشت.

دلم را بُرده ام به سمت آرامش سومین نور مقدس؛ جایی که در کنارش همه فرشتگان، سرگرم وجدند و شادمانی.

مدینه امروز تماشایی است. همه چیز، پا به پای دقیقه های حسینی پیش می رود.

دلگشاترین باغ ها را باید در این تولد به تماشا نشست که بهار، هر آنچه داشته است، رو کرده.

سرسبزی، طراوت و شادابی فراگیر است. حسین آمده است تا کویرهای پُرعطش، به سیرابی برسند، تا اذهان خفته بشر، با مفاهیم روشن بیداری و روشنایی الفت بگیرد، تا شجاعت های راستین، کاخ شب را سرنگون کند.

هراس و جهالت دیگر کارشان تمام است و باید طعم رفتن را بچشند.

...

سلام بر این لحظات که دل ها را نیز حسینی کرده است!

کشتی نجات/خدیجه پنجی

زمین، سوم شعبان را عاشقانه می چرخد و تو متولد می شوی، ای سرسلسله عشق!

عطر هزار گل محمدی در نفس هایت جاری است. می ایستی به لطافت بهار، بر آستانه خزان زده زمین و دنیا از اردیبهشت نگاهت سرشار می شود.

لب می گشایی و رشحات کلامت، عطش دیرسال خاک را سیراب می کند.

خوشبختی را برای زمین آورده ای.

مدینه، از شادی، روی پای خود بند نمی شود.

چقدر هوای زمین، از حضور فرشته ها، سنگین است! آسمان، دست به دامن زمین شده است. درختان، با نغمه حجاز آواز می خوانند. گل ها، صلوات می فرستند. مدینه، لبریز از عطر سلام فرشته هاست. ساکنان عوالم بالا، به زیارت چشمان تو آمده اند.

کلید خوشبختی دنیا را به دستان روشن تو سپرده اند. نگاهت عطر یاس های نوشکفته بهشت را دارد.

جهان تا قیامت سر از این مستی برنمی دارد.

چشم هایت، آشیانه سعادت پرندگان خوش آواز است.

آمده ای تا کوچک و بزرگ اهالی، سر عشق و ارادت بگذارند بر شانه مهربانی و عطوفت تو!

پیش از اینکه بیایی، ماجرای لب های تشنه ات را خاک، در گوش فرات خواند. تو می آیی تا در تلاطم توفانی واقعه، توفان زدگان را کشتی نجات باشی.

هزار هزار فانوس در چشم هایت روشن است تا آینده بشر، در ظلمات گم نشود.

خون خدا/امیر اکبرزاده

نامت، سایه گسترده است بر هستی. جهان، وام دار صلابت سرخ نام توست.

این تو هستی که در رگ جهان به جریان درآمده ای.

نامت، زلال آبشاران است و جریان رودها از سرسبزی تو به وجد آمده اند.

تو در همیشه ایام، چونان ستاره ای درخشنده، بر اوج آسمان به نورافروزی مشغول هستی. نامت، رمز حیات است. در چشمانت، چشمه چشمه زندگی جریان دارد. تو چراغ روشن گر "هستی" هستی. تو ایستاده بر افق شوق، آغوش گشوده ای جهانی را برای رستگاری. عشق، کودکی است که در دامان آسمانی تو سخن گفتن آموخته است.

عشق، چشمی است که در چشمان تو خندیدن را تجربه کرده است.

کلمات، عاجزند از توصیف آسمانی که تو هستی؛ تو که در رگانت، خون خداوند جاری است.

مگر نه اینکه ثاراللّه نام توست؟! تو، با چراغی خونین در دست، بر دروازه های وصل ایستاده ای.

ای ناخدای ایستاده بر عرشه عشق! کشتی ات در شط خون شناور است؛ رو به رستگاری ابدی.

تو از امروز که پا بر خاک گذاشتی، سکان را در دست گرفتی تا عاشقانت را، عاشقانی که جز عشق تو و پدرت را در دل ندارند، به مقصد برسانی.

ص:۳۴

تو آمده ای و چه خوش آمدنی! خداوند، جهان را مسخر نامت خواهد کرد.

خداوند، تو را - حسین را - سرور آسمان ها خواهد کرد.

نامت، رمز حیات خواهد شد و خون پاکت تا همیشه در رگان تاریخ جریان خواهد داشت.

خون تو تا همیشه ایام زنده است؛ خونی که در رگان تو جاری است.

تو می رسی/علی خالقی

... و می رسی از راه؛ تو که معنای مطلق عشقی، تو که خون را تفسیر کردی و عشق را بر منبر زمان نشاندی، تو که رازهای ناگفته را افشا کردی و بر سر گلدسته اذان، خون را فریاد زدی، تو که از دستانت، چشمه های کرامت می جوشید و از نگاهت، کهکشان نور.

می رسی از راه و زمین بر رد گام هایت فخر می کند.

«و آمدی که بریزی به هم جهانم را

به ناکجا بکشی پای ناتوانم را»

تو آمدی و آب ها به تلاطم افتادند تا مبادا جرعه ای از وجود تو را درک نکنند!

آمدی و غارها هلهله کردند ورودت را و کوه ها تکثیر کردند سلامت را.

تو آمدی تا صبح، رنگ و بوی تجلی بگیرد و آسمان بر خویش ببالد؛

شرافت و عزت را با جهاد خود زنده خواهی کرد؛ آن گاه که جز نامی از آنها باقی نمانده است.

... و تو آمدی و فرات شرمنده شد، عَلَم عشق، خاک را لمس کرد و دستان خدا بر زمین افتاد.

چگونه می شود از تو گفت و از کربلایت نگفت، ای قلب متلاطم عالم! ای جان مجسم جهان! تویی که نامت، جهانی را به شور وامی دارد. چشمان علی علیه السلام، تو را می گرید؛ چشمانی که با دیدنت روشن شد.

ای خون خدا! تو را باید خدا وصف کند؛ که تو از اویی و خاک، بهانه ای بود برای تجلی انوار ایزدی... .

ص:۳۵

روز پاسدار

بر بلندای قله های ایمان/عباس محمدی

صدای قدم هایت را خاک این دیار، خوب می فهمد.

صدای پایت، آشناترین لهجه ای است که سال هاست در گوش این خاک نجوا کرده است.

باد، با بوی نفس هایت آشناست؛ بوی شقایق های سوخته، بوی لاله های واژگون، بوی غنچه های پرپر...

چشم هایت، با لهجه باران حرف می زنند و دستانت پر از شوق مهربانی اند و روحت، عقابی است شگفت که بر بلندترین قله های ایمان آشیان گرفته است.

به تو حتی این سنگ های خارا هم رشک می برند.

سربلندی غرورآفرینت، شکوه دماوند است و آرامش بی پایانت، خلیج نیلگون همیشه فارس. سینه ات بوی گلوله ها را خوب می فهمد؛ مثل بوی پرواز. در برابر هر گلوله ای سینه سپر می کنی؛ اما تن به سرسپردگی نمی دهی؛ چون ابراهیم خلیلی علیه السلام که به شکستن بت ها قد علم کرده است؛ این را همه شیطان ها فهمیده اند.

تو آمده ای تا پاسدار حرمت و شرف و عزت و آزادگی ایران اسلامی و ایرانی باشی؛ این را از نگاه مشتاقت می خوانم.

حتم دارم که تو از همه سینه سرخ ها عاشق تری و از همه کبوترها پرنده تر. خوب می دانم که آسمان در نگاه تو پرواز می کند؛ نه در بال پرندگان. توفان در بوی رد پایت، آرام به خواب ابدیت فرو می رود.

ص:۳۶

نفس هایت، عطر عشق اند؛ عطر باکری ها، زین الدین ها، باقری ها، بروجردی ها و...

نفس هایت عطر رهایی اند؛ عطر پرواز. رسیدن را در نفس هایت حس می کنی.

چیزی تا آفتاب فاصله نداری. پلک که می زنی، آسمان روشن تر می شود و ابرهای بارانی می خندند و با لبخندت، غنچه های لبخند ما شکوفا می شوند.

همیشه سرافراز و جاودان باشی ای امید قلب جان های آزاده و ای پاسدار دین و دیانت!

نامت سپیده دم است/خدیجه پنجی

آسمان، خلاصه می شود در بی نهایت آبی نگاهت؛ وقتی پرنده های نگاهت، دل نگران و مضطرب، دوردست ترین افق های وطن را بال می زنند.

دیوارهای شهر، امنیت را در سایه حضورت قد می کشند.

کوچه ها، با ضرباهنگ قدم هایت، آسوده نفس می کشند.

تو در حافظه خاک، سبز و رها، جریان داری. در هوای رقیق حضورت، جوانه های آرامش گل می دهند. شانه هایت، رسالتی بزرگ را به دوش می کشد.

سال هاست که هوای این مرز و بوم، از عطر نفس هایت، لبالب است. طنین گام هایت، پیام آور سعادت و آرامش جاودانه شهر است.

سرزمین غیرت و آزادگی، به پاس حضور تو پابرجاست؛ به پاس چشم های دل نگرانت که مثل ستاره های روشن، در آسمان یک دست زلال کویر، سوسو می زند.

تو را نوشته اند به لهجه شهادت بر صفحه های خاک جنوب؛ تو را که شهادت، رؤیای هر شبه چشم هایت بود؛ با تو هستم ای سبز پوش دریادل!

تو زندگی را در جهاد معنی کرده ای و حیات و جاودانگی را در شهادت.

«نامت، ویرانگر هراس؛ ... نامت، شکفتن ظفر و حیاتی مکرر است».

حادثه در یک قدمی توست و دست هایت، لطافت شهادت را به تکاپو برمی خیزد!

سلام بر تو! که «نامت سپیده دمی است که بر پیشانی بلند آسمان می گذرد».

سه شنبه

۷ شهریور ۱۳۸۵

۴ شعبان ۱۴۲۷

Aug.۲۹.۲۰۰۶

ولادت حضرت ابوالفضل علیه السلام

ماه کوچه های بنی هاشم/عباس محمدی

تا پلک می گشایی، زندگی آغاز می شود.

هوا از نفس های تو جریان می یابد. ابرهای همه عالم به سوی تو می آیند تا غربتشان را مشتاقانه سر بر شانه ات بگریند.

تمام کاینات، می خواهد در دست های کوچک تو آرام بخوابد. ماه، پشت تمام پنجره ها سرک می کشد و از سقف همه ایوان ها آویزان می شود تا شاید یک بار برایش دستی تکان دهی. تو ماه کوچه های دلتنگ بنی هاشمی؛ ماهی که تمام شب ها می تابد تا هیچ سقفی، بی چراغ به خواب نرود، ماهی که دست هایش را به آب ها می دهد تا ماهی ها در نوازش سرانگشتانش، آرام آرام لالایی بخوانند.

ص:۳۸

من حاضـرم سوگند بخورم که تمام شب هایی که تو را دیده اند، مثل همه این ستاره ها و ابرها و درخت ها و آسمان و... روز قیامت، نام بلندت را بر زبان خواهند آورد؛ روزی که دست های آب آور تو، همه تشنگان شفاعت را سیراب خواهد کرد.

شایـد هیـچ کس امروز بـاور نکنـد که فرداهـایی نه چنـدان دور، بـا همین دست های کوچک، بزرگ ترین گره ها را خواهی گشود. هیچ کس در خواب هم نمی دید که فرداهایی زودتر از این فرداها، دست های تو، پشت همه سقاخانه ها، چه دردها را که شفا نخواهد داد.

هیچ کس باور نخواهد کرد که این همه ستاره از آخرین لبخند تو بر آسمان ریخته است.

تمام کوه ها، پیش پایت سر فرود خواهند آورد و هر چه رود خروشان، سر به زیرترین آبشارها خواهد شد.

با تو، پرنده ها در جنگل ها پر خواهند زد، درخت ها پرنده خواهند داد و آهوان، زیباتر خواهند شد.

خاک، امروز میزبان قدم های مهربان و استوار تو خواهد بود و باد، در آغوش کوچک تو آرام خواهد گرفت.

امروز، تمام آب ها به تو سـلام خواهنـد کرد و باران ها به خیر مقدمت خواهند آمد و همه درخت ها، پرنده هایشان را برای تو به پرواز درخواهند آورد.

برای اولین بار که پلک می گشایی، زندگی آغاز می شود و هوا در نفس های همیشه معطر تو جریان می یابد و تمام رودها از شوق آمدنت گریه می کنند.

تا خیمه های جوانمردی/خدیجه پنجی

نمی دانم جهان، این خوشبختی شگرف را مدیون کدام دعای مستجاب بود که خدا، نام متبرک تو را به پیشانی زمین نوشت و سرنوشت آب ها را به سخاوت دستانت سپرد؟

ثانیه های مبارک، مژده آمدنت را بی تاب شدند و هیجان، در بستر تمام رودها شتاب گرفت.

ص:۳۹

از همان لحظه نخستین میلادت، پروانه ها مسیر نگاه لاهوتی ات را تا دورترین شعاع شیفتگی به

رقص آمدند و تمام ستاره ها، زیارت خوان چشم هایت شدند. تو آمدی تا خیمه های جوانمردی و غیرت را ستون شوی.

انگار خدا کلید تمام قفل های بسته را به کرامت دستان تو سپرده است که به محض شکفتن نامت، عقده ها باز می شود!

چهره آسمانی ات، چقدر با روشنان ماه نسبت داشت، آن گاه که ماه، بر مدار چهاردهم متوقف می شد!

لبخندت، رایحه گل های بهشت را می پراکند در شامه خاک.

آیین تو مردانگی است و شیوه ات جانبازی.

آقا! لب های فرات، برای بوسیدن لب هایت، ترک برداشته است.

اگر زمزمه تمام آب های جهان را یک جا جمع کنی، مدح تشنگی سقایی است که عطش لب هایش، تمام آب ها را، حسرت به دل گذاشته.

تو آمـدی و بر پیشانی محرم، نامت روشن و تابناک، طلوع خواهـد کرد و از هیبت نگاه حیـدری ات، زهره کوه ها آب خواهد شد. تو از دامان شجاعت برخاستی و در آغوش مردانگی بالیدی.

کودکان حرم، آمدنت را به شوق ایستاده اند.

بی تابی تیرها را جز نگاه شیفته چشمان تو پاسخی خواهد بود؟!

باب الحوائج!

تمام جاده های وصال، از حوالی نامت می گذرند. تمام درهای بسته به یک سـخاوت نگاهت باز می شود. «شیرین تر از عسل گام برمی داری و باشکوه ترین سرودها، به شرمساری، پس می نشینند.

شیرین تر از عسل شمشیر می زنی و بلندترین حماسه ها به احترامت زانو می زنند.

شیرین تر از عسل می میری و زیباترین مرگ ها، در آرزوی تو آه می کشند».(۱)

ص:۴۰

۱- . صابر امامی.

عباس یعنی... /محمدکاظم بدرالدین

بالاترین معانی آب، به ظهور رسیده است.

از اول چنین رقم خورده بود که مردی بیاید که همان روشنایی مصور و همان زلالیت مجسم باشد.

امروز، دامان ام البنین، پر از درخشندگی نگاهی است که خدا را زمزمه می کند. امروز، ام البنین، نهایتی

از فتوت را تقدیم مولا علیه السلام می کند.

عباس، یعنی معرفی غیرتی که بی نظیر است؛ با پشتوانه ای از قدرت ذوالفقار.

لشکرشکنی می آید که شکافنده صف جماعت شب آلودگان است.

عباس، یعنی بهترین یاور کربلا، با رایت تقوا و ولایت پذیری.

دلاورمرد عرصه پیکار می آید تا تزلزلی به ارکان یلان پوشالی و طبل های توخالی بیفکند.

مولود ام البنین است و جهان، تشنه پیام تازه اش؛ پیامی که با حروف سپید حمایت و وفا آغاز می شود و با خونی سرخ، به امضا می رسد.

عباس، یعنی خط بطلان بر اندیشه های تیره ای که امان نامه تعارفش کردند.

هر که با مضامین معطر پیامش مأنوس شود، روشن محض است و می تواند دلش را ابوالفضلی بداند.

باز آمده از حوالی بیداری دریا/نزهت بادی

ام البنین!

بگذار دامن دریا از گریه های وقت هبوطش، پر شود و ماه، به گفت وگو با روشن ترین نگاهش بنشیند!

این همه آیینه که از غبار غروب آمده اند، از دست آفتاب نشان او التماس دعا دارند.

ببین که چگونه باد،

ترانه های ناپیدای باران را

از شبنم لب های نوزادت

برای بوته های تبعید شده، به خار زار می برد.

تنها تو می دانی

که این باز آمده از حوالی بیداری دریا،

از اهالی رؤیاهای امروز تو نیست

و با جایی دور

در کرانه کربلا نسبت دارد.

باب الحوایج/نغمه مستشار نظامی

بشارت دهید ام البنین را به ماه بنی هاشم! بشارت دهید علی علیه السلام را به ساقی کربلا! بشارت دهید حسین علیه السلامرا به علم دار عشق! بشارت دهید حاجتمندان را که باب حوایج، با آمدن ابوالفضل، گشوده شد.

امروز، آسمان آبی تر است؛ ام البنین، لبخند می زند، علی علیه السلام بوسه می زند دو بازوی عباس علیه السلام را، می بوسد ماهِ پیشانی ابوالفضل را و می گرید و حسین علیه السلام و زینب علیهاالسلامـمی بینند و می دانند؛ می دانند و سکوت می کنند.

خوش آمدی، ای آسمان به نام تو روشن!

خوش آمدی، ای زمین به یادت گریان!

خوش آمدی، ای ماه! خوش آمدی، عباس علی، یاور حسین، تشنه شهید عشق بر ساحل رود؛ خوش آمدی برادر!

اگر تو نمی آمدی، صحنه غرورآفرین رشادت کامل نمی شد.

اگر تو نمی آمدی، آن واقعه عظیم، چیزی کم داشت.

اگر تو نمی آمدی، گل ایثار، به بار نمی نشست.

ص:۴۲

ای سرور و سالار ایثارگران و جانبازان، الگوی رشادت و شهامت، ای دلباخته، جانباز، ای ساقی لب تشنه و ای سوار مشک به دندان! جانم به فدای تو؛ خوش آمدی!

چه روزی زیباتر از آن روز که تو آمدی و آسمان را کامل کردی. تو آمدی و روی ماه، از خجالت روی تو گلگون شد، تو آمدی و پرچم کاروان عطش را به دست گرفتی؟!

السلام علیک یا باب الحوایج!

تنها نام برازنده/امیر اکبر زاده

عباس، تنها نامی است که برازنده توست.

چگونه از تو بگویم، وقتی آنقدر بلندمرتبه ای که حتی پرنده وهم، به اوج تو نمی رسد؟!

تو بر بلندترین قله های عشق نشسته ای.

چگونه از تو دم برآورد نفسی که در سینه حبس است؟!

تو فرزند خورشیدی؛ چگونه دم برآورد پرنده ای که بال های ناتوانش حتی به کنده شدن از زمین، او را همراهی نمی کنند؟!

تو عباس هستی. عشق، تنها شرح لحظه ای از زمانی است که تو بر آن حکمرانی می کنی.

عباس، تنها نامی است که برازنده تو است و برادر، تنها نسبتی است که می تواند تو را به حسین، عشق آسمان ها برساند؛ هر چند تا آخرین لحظه که سر بر زانویش گذاشتی، حتی یک بار نام او را جز به «سیدی» و «مولای» بر لب نیاوردی. تو خود را جان نثار حسین می دانستی؛ آنچنان که بودی.

تو خود را مأموم او می دانستی؛ آنچنان که او امام تو بود.

برادرت، سرور تو بود و مقتدای تو؛ هر چند تو او را جز در آخرین لحظه، برادر خطاب نکردی؛ به جز همان لحظه ای که فاطمه را کنار خویش دیدی، جز آن دقیقه ای که زهرا، مادر حسین، تو را فرزند خطاب کرد... .

و حالا که ام البنین تو را دور سر حسین می گرداند، تو پی برده ای به اینکه نباید او را برادر صدا بزنی. عباس، تنها نامی است که برازنده توست... .

دست های آسمانی/حورا طوسی

دست هایش، نیامده بی تابی می کنند.

از حجاب قنداقه سپیدش، راه به بیرون می گشایند و کودکانه در پی دستان دیگری می گردند.

آن دستان رشید، به سوی دروازه امیدش هروله می کند و پیش از نوازش پدرانه، حلقه دیدگانش به حضور ناخواسته اشک های اندوه، دق الباب می شود.

این دست ها، برای علی علیه السلام، چه می گویند که این چنین عاشقانه نگاهشان می کند؟

این چشمان سیاه شب شکن، این نگاه دلربا، غزل سرایی چه مصیبتی را می کند که مولا، محو تماشا شده و در محفل اُنسش مرثیه خوان غربت خویش است؟

به چه فکر می کند؟ به سرهایی که بر فراز نیزه ها خواهند رفت؟ به دستانی که فدیه شمشیرها خواهند شد؟ به سینه های سوخته، به جان های تشنه؟ به چه فکر می کند؟!

اندوهگین مباش ام البنین!

کودک تو سالم است و لبخندهای بهشتی اش، بشارت سلامت اوست. پیشانی بلندش، اقبال نیکوی

او را نشان می دهد. او ماه تمام است؛ ماه شب چهارده، قمر بنی هاشم.

مولود آب و آینه، آشنای سیب سرخ بهشتی، دانای راز آب ها، بلد راه عاشقی، نام دار ایثار و استقامت و جانبازی و صبر و شکیبایی؛ این همه، فرزند توست، ام البنین!

می دانم که قصیده عاشقانه عباس را تو نیز خواهی خواند و صبورتر از همه مادران شهید، به ایثار او خواهی بالید و کنیزی مادر حسین علیه السلام را افتخار خود خواهی دانست.

می دانم که شیرزنی، ام البنین! میلاد کودکت مبارک!

ص:۴۴

بر بلندای قله نجابت/نسرین رامادان

ایستاده ای بر بلندای قله نجابت؛ بر تارک قله های وفا. آب های جهان، سرخوشانه نام تو را زمزمه می کنند و چشمه های صداقت، بی شکیب و ناآرام از کوهسار وجود تو می جوشند و رودها، موج زنان، داغ تو را بر سینه می زنند.

عباس!

کیست آن که تو را بخواند و از یاری دستان بریده ات بی نصیب بماند؟

کیست آن که اندوه جاودانه تو را بفهمد و از غم مشک های پاره پاره ات، طاقت از کف ندهد؟

کیست که بلندای قامتت را دیده باشد و آسمان را به چشم حقارت ندیده باشد؟!

تو ساقی جان های تشنه، تو طراوت باغستان های مهر و وفایی.

تو روح و ریحان فاطمه زهرایی؛ نه فقط میوه دل ام البنین.

تنهاترین سقایی که خیل انس و ملک از چشمه سار نگاهت می نوشند و اندوه از دل می زدایند.

حالا بگذار لب های مظلوم ترین مرد، بر دست های تو بوسه زند.

«یا کاشِفَ الْکَرْبِ عِنْ وَجْهِ الْحُسَیْنِ اِکْشِفْ کَرْبی بِحَقِّ مَوْلاکَ الْحُسَیْن».

داداش یعنی عباس/امیر اکبرزاده

با هر غریبه آشنا، محبوب عالمینه

براش همین قدر بسه برادر حسینه

حاجت از اون می گیره هر دلی که شکسته س

قوت قلبه اسمش برای هر چی خسته س

دلش یه دریا عشقه مهربونه نگاهش

ستاره ها می زنن بوسه به روی ماهش

لباش یه باغ خنده، نگاش آبی دریاس

وقتی میاد می پیچه توی هوا عطر یاس

ستون آسمونه دست علم گیر اون

آینه خشم و مهره تیغه شمشیر اون

اون داداش خورشیده سرور آسموناس

حسین همیشه می گه داداش یعنی عباس

خون خواهی/عباس محمدی

دلشوره گرفت آب و از خواب افتاد

از موج صدای پات در تاب افتاد

آرام گرفت چشمه و زد لبخند

تصویر بلند ماه در آب افتاد

قطره، قطره ز مشک می آویزند

قطره خون ها که از سرت می ریزند

یک روز به خون خواهی تو می دانم

دستان بریده تو برمی خیزند

نه نام و نه نان و نه نشان می خواهد

نه کنگره ای از این جهان می خواهد

با غیرت بی مثال خود آمده است

روز جانباز

از پرنده ها رهاتر/عباس محمدی

«درخت فصل خزان هم درخت می ماند

تو پیش فصل بهاری؛ که گفته پاییزی؟!»

هنوز ایستاده ای. هنوز رهاتر از همه پرندهایی. هنوز هم با باران های بی بهانه نسبت داری.

شاید تو هم دست هایت را کنار فرات جا گذاشته ای تا تمام رودها را سیراب کنند.

شاید چشمت را به خاک سپردی تا بهتر بتواند آسمان را لمس کند.

شاید پایت را به کوه ها سپردی تا پس از عمری نشستن، به سمت دریاهایی که هیچ گاه در خواب هم ندیده اند، راه بگیرند.

با این همه اما هنوز مهربانی ات را برای خودت نگاه داشته ای تا هیچ کس غمگین از دامنه لبخندهای صمیمی تو نگذرد.

هنوز شانه هایت را استوار نگه داشته ای تا ابرها غریبی شان را مثل همیشه بی بهانه بر شانه هایت بگریند.

هنوز باغچه امیدواری، از گل های همیشه بهار لبخندت زنده است.

پیشانی ات، امن ترین مکان برای بی واسطه ترین بوسه های عاشقانه است.

ص:۴۷

تو هدیه ای هستی که خداوند به زمین عطا کرده است.

«خدا تو را به زمین هدیه کرده چون باران

که آسمان و زمین را به هم بیامیزی»

تو زیباترین هدیه خداوندی که تکه های بدنت را انفاق کردی؛ بی آنکه چشم به پاداش دوخته باشی.

در خطوط پیشانی ات، سرنوشت استواری کوه ها را پنهان کرده اند.

تو شگفت ترین درختی هستی که به پرواز رسیده است.

با تو بی بهانه در زیر باران می توان گریست.

شاید ما همه کسانی را که با ما خندیده اند فراموش کنیم؛ اما تو را که عمری با هم گریسته ایم هرگز! تو تنها یادگار روزهای ماندگاری هستی.

نفس هایت، بوی سال های سال عشق را می دهد.

با تو پرنده شدن آسان است. افق های دور در نگاهت محو می شوند و جاده های مه آلوده، پیش پای تو به پایان می رسند. تو مقصد سفر را مثل آغازش خوب می دانی. تو عطر همه شهیدان را می دهی؛ مثل همه شقایق ها.

تو جانت را انفاق کرده ای؛ اما خدا می خواست که تو همچنان در میان ما باشی و مهربانی را همچون نان تقسیم کنی.

آبروی سپیداران/معصومه داوودآبادی

با قدم های استوار، چفیه مردانگی بر شانه های همت انداختی. رفتی، پرشور و مصمم؛ آن گونه که خفاشان متجاوز از روشنای قامتت به غارهای تاریک نیستی پناه بردند.

بازگشتی؛ اما نه با پای رفتنت که با پای دل؛ با یک چوبدستی که مُهر اقتدار را بر صفحه های تاریخ این سرزمین می کوبد.

ای صبور پرآوازه!

ص:۴۸

با نفس های مسیحایی توست که فرزندان این خاک، در پشت نیمکت های زندگی، مشق آزادگی می کنند.

عشق بر درگاه قلبت می نشیند و خودش را هجا به هجا مرور می کند.

آسمان هر صبح، سمت چشمان تو را به خورشید، گوشزد می کند. خیابان در خیابان، حضور بهاری توست که رشته های پاییز را پنبه می کند.

نامت، آبروی سپیداران و گام هایت زبانزد کوهستان اراده و حمیت است.

ورق می زنم سال های خطیر دفاع را و در هر فصلش، تو را می بینم که بلندقامت و استوار، جبهه های آتش و خون را حضوری مداومی.

ای یادگار لحظه های ایثار و مقاومت! تو آن پروانه ای که بال و پرسوخته ات، عزت ابدی مردان و

زنان این مرز پرگهر را وام گذار است.

دستان بی رمقت، چتری است وسیع در شب های بارانی مان.

تو مانده ای تا یادمان نرود که چگونه در هیاهوی جغدهای ویرانی، کمر راست کردیم و ایستادیم، تا یادمان نرود که کمینگاه شغالان، خالی نیست.

حماسه تاریخ سازت را ارج می نهیم و دل های ابری مان را به آفتاب بلند نگاهت می سپاریم.

شاید کبوتر دیگری پر کشد/نزهت بادی

دیشب خواب دیدم

پدرم یک کبوتر شده و بر بلندترین ساختمان شهر نشسته است.

صبح، ویلچر کهنه پدرم پُر از پرهای سپید کبوتران بود.

پدرم، دوستی دارد که همیشه دستمال سپیدش، خونی است.

گاهی لهجه اش، با سرفه هایش درهم می آمیزد و خنده هایش به خون می نشیند.

آخرین بار که دیدمش، دستمالش به طرز عجیبی بوی یاس می داد.

در همسایگی ما مردی است که فقط با رادیویش حرف می زند؛ او آنقدر موج رادیو را می چرخاند که سرش گیج می رود.

بعضی وقت ها آنقدر سرش را به رادیو می کوبد که یکدفعه رادیو روی موج کربلا می رود.

معلم ریاضی ما خیلی دقیق است و مثل ساعت کار می کند؛ اما بعضی روزها قلب ساعتی اش از کار می افتد.

پدرم می گوید: او یک میهمان ناخوانده در قلبش دارد.

غروب که می شود، خادم مسجد محله مان، تمام چراغ های مسجد را روشن می کند، اما باز هم پایش به کفش های دم در می گیرد و زمین می خورد.

دیشب خودم دیدم که جای خالی چشم هایش، دو ستاره سبز نشسته بود.

امروز، یک انار دیگر از درخت بر زمین افتاد.

مادربزرگ می گوید تعبیرش این است که یک کبوتر دل شکسته، دوباره از شهر ما پر می کشد.

نمی دانم حجله سر کوچه، مال کدام مسافر گمنام شهرمان است.

شاید دوست پدر یا مرد همسایه یا معلم ریاضی یا خادم مسجد و یا پدرم!

بی تاب عبور/حمیده رضایی

پاره های تنت را پشت خاکریزهای جنوب جا گذاشته ای و برگشته ای. تمام تنت تب دار است.

ص:۵۰

بر زانوی پژمرده خاک نشسته ای و چشم بر افق های دور دوخته ای.

بهار، بر پله های اول نگاهت ایستاده است و تو را صدا می زند.

خاکریزها را اشک ریخته ای و شانه هایت چقدر لرزیدند! انگار زمستان در شریان هایت شناور شده بود! تو را فرشته ها دست به دست، در فرادست چرخاندند و برگرداندند. شاید زمین، نبودنت را تاب نمی آورد! چشم هایت را بر طاقچه های آسمان گذاشتی و برگشتی. به چشمان تقدیر خیره شدی و سایه ای از نور، چشم هایت را فرو بست.

می خواستی پر بگیری. می خواستی عبور کنی. چمدان هایت را بسته بودی. حال خودت را نمی فهمیدی، در خویش می جوشیدی، چیزی در سرت تیر می کشید. شهادت، روبه رویت آغوش گشوده بود. بی تاب عبور بودی. هیچ کس جلودارت نبود. می تاختی برای رسیدن به قله های بلند سوز، اما از نیمه راه برگشتی. دست هایت را گوشه آسمان گذاشتی تا به خورشید برسند. چشم هایت را جا گذاشتی تا خاطره خورشید را فراموش نکنی. می خواستی بروی؛ اما نگران، برگشتی؛ تو برکت زمین شدی.

بر نرده های حسینیه چنگ انداخته ای و سرفه می کنی. دست هایت توان ندارند. چشم هایت، جز فرادست را نمی بینند. خاطرات، در سرت رژه می روند. نفست گرفته است، صدای گلوله در سرت تیر می کشد، یاد همرزمانت افتاده ای، سرت را بر دیوارهای حسینیه می گذاری و های های می گریی. اشکت، بر آخرین پرده های آه، تبخیر می شود. پیشانی بندت، بوی خون می دهد.

گذرنامه بهشت/حورا طوسی

شناسنامه دردت را غریبانه نگاه نکن؛ تو با این شناسنامه که درد سال ها را در خود ثبت کرده است، گذرنامه بهشت خواهی داشت؛ مگر نه اینکه فرموده اند: «هر کس

در راه خداوند مجروح شود، در حالی

وارد قیامت می شود که بویش چون بوی مشک است و نشان شهیدان دارد»؟!(۱)

نگاه دریایی ات را مثل همیشه، ساحل امواج بی کسی گردان تا ژرفای وجود آسمانی ات، همه را مدهوش کند. کسی چه می داند در این سینه لرزان چه می گذرد؟

خوشا به حالت که هنوز هم وقتی در این هوای دم کرده راه می روی، وقتی نفست از بوی هواخواهی و شیطان پرستی می گیرد، گل سرخ وجودت در همهمه سرفه های بی پایان، عطر بهشت می پراکند و همه جا را بهشتی می کند!

اگرچه به قیمت پرپر شدنش تمام خواهد شد، اما ردپای نورانی تو و حضور آسمانی ات، قصه خوان شهادت یاران است و نشان صراط هدایت.

تو بلد آسمانی و ما ره گم کردگان، دست بر دامن دانایی ات. پاهای مصنوعی ات، استوارتر از همه تکیه گاه ها، قامت رعنای تو را نگاه داشته اند تا ما به تو تکیه کنیم؛ تا شهر، روی پاهای زخم خورده تو بایستد. نگاه خاموشت، فانوس شب سرگردانی ماست و دستان از بازو قطع شده ات، علم سرفرازی ما.

همچنان استوار باش که تو سند افتخار میهن مایی و شناسنامه دردت، پرونده مظلومیت یک ملت بزرگ است؛ با یک جهان حقیقت مظلوم زیر چکمه های استکبار.

تو هویت هشت سال دفاع مقدس و شاهد زنده مردانگی ها و دلیرمردی های شهیدی، تو راوی روایت فتح و گویای قصیده های دلاوری هستی.

بیا که شبگردی های بی سرانجاممان، به خورشید حضورت محتاج است! بیا و هدف حیات الهی را نشانمان بده! بیا و با حضور سبز و شکوفا، با وجود عاشورایی ات، برایمان بخوان غزل شیدایی را!

«با عشق وطن، سرشته آب و گلتان

روشن ز چراغ معرفت، محفلتان

امید به سرفرازی ایران است

بهتر ز هزار آرزو در دلتان»

ص:۵۲

۱- . میزان الحکمه، ح۹۸۱۴.

جایی کنار سرفه های شیمیایی/محمدکاظم بدرالدین

اگرچه سرفه هایت شیمیایی اند، اما سرشار از تندرستی اندیشه های زلال هستی.

تو سرفرازترین مرد اردیبهشتی که نفس های سبزت در کنار ما، موهبتی است؛ اگر قدر بدانیم.

تو استوارترین نام ها را در سینه داری و به برکت یاران هم سنگرت، بوی گُل گرفته ای.

سایه عصای تو بر سنگفرش پیاده رو که پیش می آید، آهنگ موزون شهادت را تداعی می کند.

اگرچه با خاطرات پرپر شده ات زندگی می کنی، اما نوید آینه ترین روزهای تقویم در متن نگاهت جا دارد. نگاهت، همان پنجره های طرب انگیز صبح است. ترکش هایی که در بدن تو به یادگار نشسته است، کتاب حقیقتی را پیش ما می نهد که ورق بزنیم و بخوانیم و بدانیم که چگونه در معرکه سرب و آتش، هستی خود را به سمت دریا شدن پیش بردی و چگونه جنون زلف های باد، کربلای جبهه ها را به مشامت رساند و با لیلاترین واقعه، معنا شدی.

امروز، روز توست. با دسته های گل آمده ایم و بر دستانت بوسه می زنیم.

چه شیوه ای از این مهم تر که به فتوای عشق عمل کرده ای؟!

خدا خواست.../خدیجه پنجی

تمام شیفتگی ات را دویدی تا جبهه. بی تابی ات را کشاندی تا پشت خاکریز. بند پوتین هایت را محکم بسته بودی که تا پشت دروازه های شهادت، بی وقفه، هروله کنی؛ اما سفرت نیمه تمام ماند.

ماندن تو، عین شهادت بود. تو باید می ماندی تا شهر، سطر سطر لحظه های عاشقی را از نگاه تو بخواند.

تو مانـده ای که پرنـده ها مسـیر پرواز را گم نکننـد. دست هایت بوی قنوت های شـفع و وتر را می دهـد؛ بوی غلیظ «ربنا»های فرشتگان. آستین خالی ات، حماسه خیزترین عقیده تاریخ شد؛ وقتی که دستانت در

دست های فرشتگان جا ماند.

از تو تا شهادت راهی نیست.

آمده ای؛ اما پایت را خاک های جنوب، برای تبرک، مصادره کردند. لب باز کن! بگذار هوا از عطر نفس هایت لبریز شود!

نفس هایت بوی پروانه های سوخته می دهد.

تو از دیار اسطوره ها آمده ای؛ از همسایگی دیوار به دیوار خدا.

بگذار گوش شهر، با صدایت، طعم گفت وگوی فرشتگان را بچشد!

چقدر لحظه هایت، عطر سیب می دهد!

ستاره ها، عزلت نشین چشم های تواند؛ تو باید می ماندی تا فانوس عشق را بر سر در تمام گذرگاه ها بیاویزی.

می دانم اگر لب باز کنی، گدازه های سینه ات دنیا را به آتش می کشد.

از تو تا شهادت راهی نیست؛ به اندازه جانبازی تا شهادت، به فاصله چند قدم از فرات تا گودال قتلگاه، از عباس تا حسین.

خدا می خواست بمانی تا جاده رستگاری بی نشانه نباشد.

شهیدان زنده/امیر اکبرزاده

زندگی را به شهادت پیوند زده ای و شهادت را به زندگی. شهید زنده در گستره تاریخ عشق! شهدا، شمع محفل وجودند و تو و همراهانت، پروانه های پر سوخته این بزم آسمانی.

دست در دامن افلاک می زنی؛ اگرچه دستی نداشته باشی.

ص:۵۴

پای بر فرق جهان می گذاری؛ اگرچه پایی نداشته باشی. هیچ کس شبیه تو در بازی جان، جانبازی نکرد. جانت تنها سرمایه ای بود که در دست گرفتی و به شوق دویدی؛ با پاهایی که بر زمین گام برنمی داشتند.

تو از ازل، آسمانی بودی؛ گرچه خداوند، این زمین خاکی را مأوای تو در نظر گرفت.

خداوند نمی خواست زمین، خالی از حجت عشق بماند و تو و همراهان تو، حجت های عشقید در زمین؛ آیه هایی هستید که بر زمین نازل شدید؛ در بارشی از گلوله و ترکش.

شما، رسولان پر سوخته عشقید که در هاله ای نورانی از منورهای شعله ور، مبعوث شده اید؛ رسولانی که پیام آوران شهامتند و صلابت. شما، پای در راه رسیدن گذاشته، افق های روشن نور را به تماشا نشسته اید. شما، بر امواج خروشان گام برمی دارید؛ تا ساحل آرامش، تا ساحل امن قرب الی اللّه، تا آنجا که بهشت، وعده داده شده است. شما فخر بهشتید.

«موجیم و وصل ما از خود بریدن است

ساحل بهانه ای است، رفتن رسیدن است»

ای موج های خروشان! تا همیشه ایام، در ذهن تاریخ جریان دارید؛ تا ابد، تا آن زمان که حتی خود زمان، پایانش را در ذهن نمی آورد.

ص:۵۵

رحلت آیت الله مرعشی نجفی رحمه الله

حکایت ملکوت اُنس/محمدکاظم بدرالدین

شاید هنوز صحن مطهر، «قد قامت الصلوه» مکبر تو را به خاطر داشته باشد که سالیانی پیش، صف های نماز جماعت مغرب و عشا را جلوه ای دیگر می داد. اکنون، سالروز رحلتت را خیابان ارم به سوگ نشسته است. گام های عزا هر چه به سمت کتابخانه ات پیش می روند، بی تاب ترند.

خیابان ارم اگر چه پر ازدحام، اما همراه با کتابخانه ات در سکوتی ژرف فرو رفته است؛ سکوتی که فقدان تو را شرحه شرحه می سراید. جایی که غروب تو را در خویش نگاه داشته است، دنیایی از حرف دارد؛ می گوید که مرگ نتوانست تو را از محیط دانش و فضای آمیخته با بوی کتاب و نسخه های خطی جدا کند.

امروز، چشم هایی پر از خاطره و حسرت است که می آیند و عکس های کنار مزارت را می نگرند؛ تصاویری که هر یک، مسیر زندگی ات را با زبانی بسته، می گوید. امروز، لب ها فاتحه می خوانند و چشم ها دوخته شده است به نوشته ای تکان دهنده که حکایت از ملکوت اُنس دارد: «سجاده ای که هفتاد

سال بر روی آن نماز شب به جا آورده ام، با من دفن شود.»

ص:۵۶

چراغ های روبه رو/حمیده رضایی

سر بر دیوارهای تفکر گذاشته ای. امروز روزه ات را با کدام کتاب می گشایی؟ امروز کدام صفحات ناخوانده را به چشم می کشی؟ امروز پای کدام سطر از نوشته های دور، در شریان هایت موج می زنند و طنین قدم هایت، خوشبختی جاوید کتابخانه ها می شود؟

قلم در دست گرفته ای و چمدان های عروجت را بسته ای. کتاب ها دنبال تو می گردند. زمزمه های سوزناکت را از حجره های سوسوزن تاریخ می شنویم.

به نماز ایستاده ای و منتظری تا راه دراز رسیدن را با گام های مشتاق خویش بپیمایی؛ کبوتروار، با بال و پری گشوده از عقل و معرفت.

یادت در آغوش شهر رهاست.

درهای کتابخانه باز است و عطر نفست، لابه لای صفحات می وزد. بر طاقچه های آرام زمان، پای هر سطر، بین هر صفحه، لبخند کم رنگت را جا گذاشته ای. آینه های زلال، در پهناوری اندیشه ات شناورند. هوای رقیق در کتابخانه تکان می خورد. انگار پای هر کتاب، نفس می کشی! انگار هنوز عطر نماز و روزه هایت را کتاب ها استشمام می کنند! انگار روی دست هایت بزرگ می شوند! انگار یاد حجره تنگت می افتند و دلشان برایت تنگ می شود!

بزرگ و کوچک این شهر می شناسندت و تلاش خستگی ناپذیرت را پای سطر سطر این کتاب ها. چراغ های روبه رویت روشن است و هوای پیرامونت صاف.

بزرگمرد! هفتاد بهار، اندیشه ات را جمع کردی و به نیتی زلال، دست به دامان کرامت خورشید زدی و گام هایت را در مسیر رسیدن کشاندی و عزمت را جزم کردی تا امروز، درهای کتابخانه ات باز شوند و بوی نفس بهاری ات از گوشه گوشه اش آنچنان بوزد که سرشار شویم از آن.

ص:۵۷

سر در گریبان تأمل فرو بردی تا امروز، اندیشه مان بر دیوارهای حیرت پله شود و بزرگی ات را تاب نیاوریم.

رنج ها و گنج ها/علی سعادت شایسته

چند کوچه را، چند خیابان را، چند خانه و کتابخانه را گشتی؟

دست هایت چقدر این در و آن در زدند تا کلمات اسلام را از جای جای این کره خاکی جمع کنند؛ تا اسلام را از سطر سطر کتاب ها و قفسه کتابخانه ها بیرون بکشند و به چشم ها بهتر بنمایند؟

چند روز را به خاطر کلمه حق و حقیقت، روزه گرفتی؟ چند روز و ماه و سال را گرسنگی کشیدی تا تشنگان علم الهی را سیراب کنی؟

هر جا قطره ای بود، با خود کشیدی و آوردی و چشمه ای را در قم جاری کردی که سال های سال، می تواند دل های تشنه را سیراب کند.

اما مانده ام این چه تشنگی سیری ناپذیر است که حتی بعد از مرگ هم می خواستی در جوار کلمات، در جوار تلاش عالمان و دانش پژوهان باشی. تشنگی؛ آن هم این گونه سیری ناپذیر را به راستی کدام کتاب در خواب دیده است؟

کافی است قدری همت کنیم و به کتابخانه بزرگ – مجموعه رنج ها و گنج هایت – سری بزنیم. کافی است ورق بزنیم و گوهرهایی را که جمع کرده ای، به تماشا بنشینیم. کافی است کمی بهتر بنگریم تا تمام تشنگی ات را ببینیم؛ تا ببینیم رنج هایت چه گنجی را به بار نشانده است.

اکنون، پس از سال ها، پنجره هایی که در این خاک کاشته بودی، به بار نشسته اند و نور می دهند و دست ها و دل های تشنه را سیراب می کنند.

پنجره هایی که کاشته ای، دنیا را هر آینه بهتر و دقیق تر نشان می دهد و نشان می دهد که خورشید، چقدر به زمین و آفتابگردان ها نزدیک است.

ص:۵۸

در برهوت حرف ها و کلمات، در لابه لای مجهولات، ردی از علم توست که راهنمای همه ماست. چشم گشودی و چون مرواریدی در دریای علوم درخشیدی. آمدی؛ با ردای علم و پارسایی بر تن. گریختی از همه لذت های نفسانی و سپردی خویش را به زمزمه های وصل. جام های معرفت را یک به یک نوشیدی و شراب حقیقت را سر کشیدی. در لابه لای معرفت خویش، همه آنچه را که داشتی، باقی گذاشتی. خواهش های تن را دور انداختی و در روزه داری همیشه ات، واژه به واژه علم را در شب زنده داری هایت نگاشتی. هنوز هم عطر نفس هایت در لابه لای کتاب های کتابخانه ها پراکنده است.

یک به یک گشودی مرزهای فاصله را و نواختی آهنگ زندگی را به بارش واژه های پرستش. «حق»، تو را یاری کرد.

آمدی تا با اهدای لحظه های زندگی ات، خویش را به دست دانش بسپاری و در علم لاینتاهی پروردگار، غوطه ور شوی. یادت همیشه باقی است.

تو، باغ اندیشه را به علم و معرفت خویش شاخ و برگ دادی. نیلوفرانه پیچیدی به شاخساران دانش. در نیایش بی ریای همیشه ات، در لبخند مهربانت، سرودی نهفته است که گویی همگان را فرا می خواند به هسته پنهان وجودت.

در خلوت عاشقانه خود، زیباترین شکل آیه های پرستش بودی. ثانیه هایت به عبادت بی وقفه گذشتند و روزهایت سپری شدند در روشنی مداوم و آمدی و عبور کردی از پریشانی خاک.

در نور حل شدی و ما را در کوچه پس کوچه های خاطرات، با یادت باقی گذاشتی. ما ماندیم و انبوه کتاب هایی که در سال های بیداری ات برایمان گذاشتی. ما ماندیم و یاد همیشه ات.

ص:۵۹

چهار شنبه

۸ شهریور ۱۳۸۵

۵ شعبان ۱۴۲۷

Aug.۳۰.۲۰۰۶

ولادت حضرت امام سجاد علیه السلام

راز ماندگارترین دعاها/عباس محمدی

تمام کلمات، به دنیا می آیند تا بی بهانه بر لب های تو جاری شوند. حتی این همه کلمه در مقابل لب های همیشه ستایش گر تو کم می آورند.

تو آمده ای تا امام ماندگارترین دعاهای جاودانگی باشی. آمده ای تا همیشه با دعاهای تو به خداوند نزدیک شویم.

انگار دعای همه پیامبران را از آدم تا خاتم صلی الله علیه و آله، ذکر گفته ای و اشک ریخته ای! امروز آمده ای تا راز شگفت کلمات را به کائنات بیاموزی.

آمده ای تا رسول کلمات شگفتی باشی که همه نشانه های خداوندند؛ کلماتی که واژه به واژه، بوی صبر و عشق و مهربانی می دهند، کلماتی از جنس مهربانی خداوند در اولین روزهای آغاز آفرینش، کلماتی از جنس رستگاری، کلماتی که بوی

خالصانه تو را می دهند. لب که می گشایی، کاینات، با تو به تسبیح می ایستند و کلمات، آغاز رسیدن می شوند.

زیباترین راه رسیدن به خداوند را آموخته ای. می دانی که کلمات، کلید رسیدن به ابدیت اند. باغ های ازل در کلمات مهربان تو جریان دارند.

زیباتر از آوازهای بی بهانه داوود، کلماتی اند که برای حرف زدن با خداوند استفاده می کنی. زیباتر از پرواز، قطره های اشک تواند که بر گونه های مقدست جریان می گیرند.

تو آمده ای تا بوسه های ما، پیشانی گرامی تو را برای آرام گرفتن داشته باشد.

«هزار جان گرامی فدای هر قدمت».

خاک، امروز لبریز خوشبختی است؛ چرا که قدم های تو بی دریغ بر پیشانی خاک فرود خواهد آمد، چون بارانی که مهربانی اش را از هیچ کس دریغ نمی کند.

آمدی؛ چون نسیم، چون بادهایی که مهربانی نرمشان را از تن جوانه های آرام، دریغ نمی کنند.

آمدی تا خواب آرام درختان، تا ابدیت جریان بگیرد و روزها همیشه در روشنایی جان بگیرند و آفتاب، پشت ابرها پنهان نماند و راه توبه، با دعاهای گرامی تو برای همیشه باز بماند.

نجوای عاشقانه/حورا طوسی

فرزند حسین علیه السلام، وارث سرمایه آسمانی پدر، میراث نامیرای کربلا، چشم می گشاید.

نواده علی علیه السلام، زاده پاکی ها، زایر خاطرات سرخ نینوا، شاهد شهامت و شیدایی، چشم می گشاید.

سرچشمه زهد و تقوا، منبع اخلاص و ایمان، مرجع حکمت و معرفت، چشم می گشاید.

قافله سالار کاروان زخم های عاشورایی، پیام آور نهضت نینوا می آید؛ او که خاک از سجده گاه بندگی خالصانه اش، شکوفه باران می شود و چشمه های معرفت از محراب عبادتش می جوشد.

ص:۶۱

او که نخل قامتش به نماز و نیایش بارور می شود و استوانه های وجودش از ایستادن های طولانی در آستانه حضرت دوست و اقامه مکرر برای نماز و مناجات، خسته و لرزان نمی شود.

او که نجوای نیایش های عاشقانه اش، دایره المعارف عرفان و آگاهی است و صحیفه سجادیه را برای همیشه تاریخ ذخیره کرده است.

او که از درخشش نگاهش، هزار فانوس، هدیه زمینیان، و از بهار کلامش، دروازه های بهشت، بر اهل خاک گشوده می شود.

او که آبی نیایش را در دریایی بی کرانه جانش به بشریت هدیه داده و از خنکای نسیم روضه رضوان زهد و تقوایش، دل ها را طراوت بخشید. مسافر عاشورایی، شاهد شهادت و شاعر شعر نینوا، چشم می گشاید تا چشم دنیا را به دروازه های نامکشوف گذشت و ایثار، نیایش و ایمان و اخلاص بگشاید، تا با صحیفه های معرفتش، الفبای سعادت را برای نوآموزان بندگی حضرت حق، هجی کند، تا دریچه نادیدنی های دیدنی و ناشنیدنی های شنیدنی را به ذهن بسته بشر بگشاید و از کوچه های سرخ حضورش، اعجاز شهامت و شهادت در مسیر الهی را به همه نشان دهد.

تبسم بر لبان عبادت/محمدکاظم بدرالدین

به این حقیقت پدید آمده در پهنه گیتی گوش فرا ده؛ به این فصل پرشکوفه و لبخند.

سلامی آفتابی داشته باش به این موسم «ارتباط با خدا».

نگاه کن! تبسم ملیحی بر لبان عبادت نقش بسته است. زیباترین مناجات ها در دیار «صحیفه سجادیه» ماندگار می شوند.

صحیفه سجادیه، سرزمین نور و خوشبختی است که همیشه مهیای ورود سالکان دلسوخته است.

نگاه کن، چگونه سجاده ها روی سنگفرش اشتیاق، نیایش های بکر را می سرایند! امروز، آکنده است از تپش های پردوام وصال.

امروز، سرشار است از عطشناکی واژه ها.

ص:۶۲

بوی ابدی ترین قصیده ها می آید. اوقات شریف، رنگ سبز نماز به خود گرفته اند و در قنوت های اشک ریز، صدای سوزناکی از «ربنا» می درخشد. زین العابدین، پلک وا کرده است.

طلوع یک صبح تازه/ابراهیم قبله آرباطان

تو را می جویم از قله های رفیع نیایش.

تو را می جویم از هوای مطبوع مدینه، از زلالی طلوع یک صبح تازه.

متولد می شوم از حس تازه سرودن.

پلک می زنی و کربلا در ذهن جهان تکثیر می شود. پلک می زنی و سفارت عشق، بر شانه هایت سنگینی می کند.

پلک می زنی و اخبارگوی تاریخ سرخی می شوی که تا همیشه، این خط سرخ ادامه دارد.

به دف و چنگ عرشیان پلک می گشایی تا ادامه کارنامه کربلا باشی.

از خطبه هایت آتشفشان جاری می شود و از دعاهایت، زلالی یک رود به دنیا می آید.

تو می آیی و ذایقه واژه ها، از عطر دعا آکنده می شود.

تو می آیی و بر صبح لبانت، معنویت عارفانه نقش می بندد.

تو می آیی و روح ناآرام سجاده ها را به آرامشی خواستنی می سپاری.

می آیی و شولای باران بر دوش، دست بالا می بری و برای درخت های بهشت، باران تلاوت می کنی.

صحیفه سینه را می گشایی و صحیفه سجادیه ای به یادگار می گذاری که زبور آل محمد می شود.

ص:۶۳

شهادت مظلومانه شهیدان رجایی و باهنر

پرواز کبوتران/عباس محمدی

بی دغدغه، پر می گشایید تا آسمان معطر، از پرواز شما سر به سجده بیاورد و خورشید، در غروبی سرخ، خانه بگیرد.

... اما هنوز عطر شما را می شود در این هوا نفس کشید.

هنوز زندگی از خاطره های شما زنده است.

هنوز ماه، ما را به شوق عطر شما گم نکرده است؛ هر چند بعد از شما، خانه هایمان طعم آفتاب را از یاد برده باشند، هر چند دست هایمان از مهربانی تان دور افتاده باشد!

پس از سال ها، هنوز کلمات، نام شما را فراموش نکرده اند. هنوز همه پنجشنبه ها، به هوای بهشت زهرا، شرجی می شود؛ شرجی تر از هوای همیشه بارانی شمال.

اینجا اگر ابری می بارد، بارانی شماست.

هر وقت آسمان دلش ابری است، بی شک دلتنگ شما بوده است. اینجا همه چیز عادی است؛ جز سکوتی که بعد از پرواز شما، کلمات را دق مرگ کرده است. اینجا همه چیز عادی است؛ جز دو قاب عکسی که همیشه لبخند می زنند؛ اما هیچ گاه، جواب سلامی از آنها نیامده است.

اینجا همه چیز عادی است؛ جز این دو باغچه گل که از سیب های سرخ نیز سرخ ترند.

ص:۶۴

بعد از شما، ما به رفتن نزدیک تر شده ایم و عصرهای پنجشنبه، دو آشنای مسافر دلتنگی هایمان می شوند تا سبک شویم از این همه اندوهی که در آنیم.

سال هاست که هر شب، صدای رد شدنشان، خواب هایمان را غرق آواز کبوترهای سفید می کند.

سال هاست که نام شما، مقدس ترین کلمات شده اند. سال هاست که شهریور، شب های داغ تابستان را در خویش به یاد دوریتان اشک می شود و روزها سیاه پوش می شود در سایه های بلند دیوارهای عزادارتان.

طعم سرد خاک/حمیده رضایی

پرندگی تان را خواب، تاب نیاورد.

آسمان، فراخواندتان. گونه های اندوه، خیس اشک می شوند. دست ها بر سینه می کوبند. کلمه کلمه می بارم و کوچه های شهر، سیاه پوش می شوند.

انفجار، رودی از گدازه در شریان های شهر جاری می کند.

پروانه می شوید و طعم سرد خاک را بر گونه های گُر گرفته تان حس می کنید.

حادثه، از قفا چنگ می اندازد؛ پروانه می شوید.

زار زار، از هم فرو می پاشم. کلماتم را یارای سرودن از این فاجعه تاریک نیست. انفجار، تمام خاطره ها را فرو ریخته است. انفجار، عرشیان خاک نشین را پرپر کرده است. انفجار، شانه های لرزان خاک را در هم ریخته است.

باید با چشم های حسرت ببارم. باید خون در رگ های ملتهب زمین یخ بزنند. دردی در تمام شهر می پیچد. شهادت، روبه روی چشم های نیمه بازتان پرپر می زند.

کبوتروار، از آسمان شهرمان پر گرفته اید. خورشید، با چهره ای خاموش ایستاده و آسمان را خیره شده است. رنجی ناتمام و این بار انفجار، تکاپوی رفتنتان را در آسمان ها دنبال می کند. اتفاق، دردناک است و استخوان کوب.

تنهاتر از همیشه ایستاده ام و با کلمات سیاه پوشم به هیاهوی تاریک خاک می نگرم.

زمان، سرد و عبوس می گذرد. انفجار، بال های پروازتان را نیز سوزانده است. بیهوده نیست بی بال می گذرید از آسمان های فرادست.

راه رجا بسته نیست/محمدکاظم بدرالدین

زخم های بهشت زهرایی، به محضر بلند قصاید، می رسند. شروه شروه خون می روید و قطره قطره داغ. در ذهن آینه، رسوب سرخی است.

غم از لبان شهریور، خطبه ها می خواند.

ضجه ها در قالب مضراب های آتشین ریخته می شوند. غم، خطبه ها می خواند و از «رجایی» می گوید که با هنر شهادت زندگی کرد. از «باهنر»ی می گوید که به کوچ باعزت، «رجا» داشت.

جوان ترین گُل نغمه ها، امروز آمده اند تا در این هوای شهریوری فریاد بزنند: «راه رجا بسته نیست». آمده اند که بگویند: بازخواست خنده های امروز شما شب کیشان، در راه است! قلم با چشمانی خیس، حادثه گلگون کفنی امروز را می سراید. عاشقی را، در ضمن کوچ این دو سبکبال، تشریح می کند.

سرخ رویی امروز از لحظه های انفجار می آید. پیداست که بر مراتع احساس، تگرگ داغ و افسوس تاخته است. رجایی و باهنر رفته اند و ما مانده ایم با ابرهای مغموم که بر سر ما سایه افکنده اند؛ هراسی

نیست، اما آخر پنجره های امیدمان از انقلاب، نور می گیرند.

ص:۶۶

سه شنبه

۱۴ شهریور ۱۳۸۵

۱۱ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۵.۲۰۰۶

ولادت حضرت علی اکبر علیه السلام – روز جوان

مروارید در صدف/نزهت بادی

قد دلجویش به شاخه شمشاد می ماند؛ سایه گستر و پربار.

جام چشم هایش چون شط شراب است؛ زلال و درخشنده تر از آفتاب.

کمال ابروانش به رعد شباهت دارد؛ به ستیغ کوه.

طره مشکین گیسوانش، شاخه طوبی را به یاد می آورد؛ سبک و رها چون موج.

حُسن یوسف در مقابل توفان زیبایی اش، پیراهن درید و شاهدان عالم قرب، از شکوه وجودش، پای در گل ماندند و خوبرویان دل بُرده از جهان، انگشت حیرت خویش را به بهای ترنج بریدند.

اما این زیبایی صورت، حجابی است تا آن سر غیبیه، مکتوم بماند و این ظاهر خَلقی، آن باطن خُلقی را پرده داری می کند.

ص:۶۷

صدف را دیده اید که با همه زیبایی و شگفتی اش، مخزون مروارید است؟

تا صدف را نگشایید، کجا می توانید به آن گوهر پنهانی وجود دست یابید؟!

این کوثرنشـان حیـدری نسب، در جمال لم یزلی اش، آیینه داری پیامبر اکرم صـلی الله علیه و آله را می کنـد؛ اما تو در تعلق و تعیین این جلوه و جذبه ظاهری نمان.

پشت این آیینه هزار جلوه، وجود صـیقل یـافته ای است که بیش از همه، بر حقیقت پنهان محمـدیه صـلی الله علیه و آلهنزدیک است.

بی جهت علی اکبر صـلی الله علیه و آله را پیامبر دوباره آل اللّه ننامیده اند؛ تو بهانه این نسـبت را در ظهور عینی او جست وجو می کنی؛ اما دلیل، در حضور غیبی اوست.

چاره ای نیست! تو نیز برای یافتن آن نور پشت دریاها، باید در وجود حضرتش غرق شوی!

شبیه ترین غنچه به بهار/عباس محمدی

می آیی و کائنات به تو سلام می کند.

عطر آرام تو که از افق لبریز می شود، جهان در دامنه زلال روح تو به نماز می ایستد.

آفتاب در پیشانی تو شدت می گیرد.

تمام میوه های درختان شاداب می شوند و برگ های سبز برای تو شعر می خوانند.

گل های سرخ، از لبخندهای بی مضایقه تو جان می گیرند و همه رودها، به شوق عطر تو به دریا می ریزند.

همه موج ها از تو یاد گرفته اند که هیچ گاه از رفتن باز نمانند. پیش از آنکه بیایی، ابرها نام زلالت را بر همه باریده بودند.

همه نام تو را می دانند. همه تو را می شناسـند. تو شبیه ترین غنچه ها به بهاری، تو شبیه ترین شکوفه های ازل به پیامبری صلی الله علیه و آله.

همه عطر تو را می شناسند؛ نارنج ها، ابرها، بادها و گنجشک ها.

نام تو در خون همه گلبرگ های زیبا جریان دارد.

همه عطرها از مهربانی تو سرچشمه می گیرند.

تمام اردیبهشت ها از آغوش گرامی تو جان می گیرند.

بهشت، بهانه ای ست برای دیدن تو. بی تو، بهار توهمی بزرگ است که به کویرهای بی پایان ختم می شود.

تو مسافر تمام قلب هایی هستی که پرنده ها را دوست دارند.

ماه از گریبان گرامی تو آغاز می شود و روز در پیراهن تو تکثیر می شود.

بـا تو می توان خورشـید را به کوچـک ترین ایوان هـا دعوت کرد و بـاران را مهمـان تمام شـیشه های غبار گرفته بی رهگـذر. امشب به یمن آمدنت تمام آینه ها قد می کشند.

ابرها همه باران می شوند تا بی واسطه گونه های بهشتی ات را ببوسند.

با آمدنت، عشق به مهمانی خانه های فراموش شده می رود و سقف خانه ها ستاره پوش می شوند.

ص:۶۹

روز جوان

بر بالاترین قله ها/معصومه داوود آبادی

کوچه هـای غرور این سـرزمین را که قـدم می زنی، پر است از هیاهوی جوانانی که ردای همت بر دوش، در پی کشف سـتاره های خودکفایی، آسمان های اندیشه را نقب می زنند.

اینان، خورشید خوشبختی را در بی روزن ترین ثانیه ها یافته اند.

جوان، بشارت رویش است و روشنی.

جوان ایرانی، تلاش و تکاپو را زندگی می کند.

نگاهش، بطالت را خوار و درمانده، به انزوا می فرستد.

شناسنامه روحش ورق می خورد در گذرگاه کوه و جنگل و باران.

برمی خیزد، می کاود و پیش می رود تا خستگی، انگشت نمای ثانیه ها شود.

شادی اش را با چشم های خیس، قسمت می کند؛ آن گونه که خورشید روشنایی اش را با زمین.

بر بلندترین قله ها قدم می فرساید تا ثابت کند که انسان آمده است تا محال ها را ممکن کند.

جوان، تجسم اراده است در سنگلاخ ترین جاده ها. در سلول سلول جانش، پویایی، چون رودی خروشان جریان دارد.

استقلال و آزادی این کهن بوم و بر را هر روز، حنجره هنرمندش به ترانه می آید. غیرت، خلاصه ای است از چهره پرغرورش؛ آن گاه که پرچم افتخار و سربلندی را بر بلندای تاریخ، به اهتزاز درمی آورد.

میدان های حماسه را که مرور کنی، حضور شکوهمند اوست که خاکریزهای دفاع را پشت

سرمی گذارد.

هراس، در قاموس مردانگی جوان ایرانی، مفهومی ندارد.

او می آید و صحنه های خلاقیت، چراغان حضور روشنش می شود.

دیر نیست روزی که جهان علم و هنر، در پیشگاه پرابهتش، سر تسلیم فرود می آورد.

ص:۷۰

جمعه

۱۷ شهریور ۱۳۸۵

۱۴ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۸.۲۰۰۶

قیام هفده شهریور و کشتار جمعی از مردم به دست ماموران ستم شاهی پهلوی

از گلوی وطن/معصومه داوودآبادی

کدام دست، این چنین بی شرمانه، تبر بر پیکر سپیدارها زده که این میدان را تا ابد، سیاه پوش داغی سترگ کرده است؟

خورشید، روسری سیاه بر سر کرده، بر بلندای آسمان به مویه نشسته است.

صفیر گلوله ها که بلند شد، پرهای خونین بود که یکی یکی بر سنگفرش خیابان فرو ریخت.

بادی وحشی، پنجره ها را به هم کوبید و بار دیگر دستان ظلم، حکم میله را بر بال های پرندگان

کوبید؛ بی خبر از آنکه قانون شکار در دیار پرستوهای عاشق، دیر یا زود شکستنی است.

بوی باروت، فضا را آکند و میدان ژاله، گل های پرپرش را در آغوش کشید. شهر، بر شهیدان هفدهمین روز شهریور گریست؛ با چشمانی که افق های حماسی بسیار را تجربه

ص:۷۱

کرده بود؛ شهیدانی که رفتند با حنجره هایی سرخ تا فریاد آزادی، همچنان گوش های ستم را بیازارد، رفتند تا ابهت ناجوانمردی برای همیشه شکسته شود، تا قفس، افسانه ای باشد که کودکان فردا، بر میله های بیهوده اش با تمسخر می نگرند.

خونشان چون رودی زلال، در رگ های نهضت جاری شد تا زمستان، بهمن ۵۷ را نفس های گرم بهار به پیشواز آید.

صنوبرانه در تیررس گلوله ها سینه سپر کردند تا قلب آزادگی از تپش نایستد.

گاه مبارزه شان، خشمگین و عاصی، تیرگی ها را عقب می راند تا آفتاب حقیقت از مشرق عزت و اقتدار میهن طالع شود.

اگرچه داغشان گلوی وطن را فشرد، اگرچه کوچ غریبشان، شهر را به زاری نشاند، اما یاد و نامشان همچنان بر پیشانی حماسه این وطن، تابنده تر از خورشید می درخشد.

کاش امروز.../عباس محمدی

روز از آغاز، در خود شبی دیرپا دارد. روز، آبستن فجیع ترین حادثه هاست.

اتفاق های ناگوار، در آستانه روز خوابیده اند.

ارمغان روز، روایت شبی بی ستاره است؛ شبی که آسمان را در خود از درد مچاله خواهد کرد.

امروز، تمام کبوترها در خون غوطه خواهند خورد و تمام آینه ها، لبریز درد و آه. همه شیشه ها امروز یا زیر غبار تاریکی دق خواهند کرد یا در پای سنگ های نفرین شده، خرد خواهند شد.

امروز را پایانی نیست تا خورشید، رخت از خون بشوید.

نمی دانم باد از کدام سمت خواهد وزید؛ اما خوب می دانم که این بادهای وحشی، حتی خال های پر پروانه ها را با خود خواهند برد.

ص:۷۲

این بادها حتی مجال نفس کشیدن غنچه ها را خواهند برید و باغچه را به بی رحم ترین پاییزها خواهند فرستاد.

هنوز عرق تابستان خشک نشده است، هنوز هرم شهریور، نفس کشیدن نسیم را آرام نگذاشته است؛

اما نمی دانم این سوز پاییزی از کجا در امروز رخنه کرده است.

باد سیاه، باد عصیان گر، باد کفر، وزیدن گرفته است.

بوی زخم غنچه های پرپر، آسمان را دیوانه خواهد کرد.

با این همه درد، وقت وقت باران است. خدا کند دوباره باران بگیرد تا دیوارها یکصدا در این سوگ، اشک بریزند بی بهانه! هر چند اینجا جهانی بهانه برای گریه کردن خوابیده است، جهانی زخم، جهانی اندوه. شهر، تاول زده است؛ دارد تن خیابان ها، ذره ذره آتش می شود از این همه اندوه؛ مگر می توان این همه درد را یک جا جمع کرد؛ این همه عشق را که در بهای آزادی به خون نشسته است؟ این همه لاله واژگون را کدام کوه در دامنه های بهاری خود یک جا دیده است؟ اگر نسیم، بوی این همه زخم را بشنود، چنان می لرزد که رشته کوه های البرز را بلرزاند؛ چنان که شانه های دماوند از هق هق گریه های نسیم تکان بخورد.

روز دارد دق می کند. بغضی فرو خورده به اندازه خورشید، گلوی تنگ شهر را می فشارد.

کاش امروز آفتاب طلوع نمی کرد! کاش امروز هیچ وقت عقربه ساعت ها نمی چرخیدند! کاش هیچ تقویمی امروز ۱۷ شهریور نبود! کاش امروز تمام ساعت ها خواب می ماندند! کاش ...

تقدیر پرواز/خدیجه پنجی

توفان حادثه، شاید بهار را غافلگیر کرده است که سنگفرش خیابان ها پر است از گلبرگ های پرپر گل سرخ. کوچه ها در عطر گل شناور است. گویا خزان، صاعقه وار فرود آمده است بر پیکر درختان سبز که خاک این چنین پژمرده است. بوی باروت، شامه خاک را پر کرده است. آمده بودند تا آسمان را پس بگیرند از ابرهای سیاه.

ص:۷۳

آمده بودند تا باغ را پس بگیرند از کلاغ ها.

آمده بودند تا هوای آزاد، دیگر رؤیا نباشد!

واژه ها، کفن پوش شدند. واژه ها فریاد شدند، فریادها زیر رگبار گلوله سرخ شدند. فریادها در خون شناور و ناگهان شهر در پرواز و رهایی کبوتران گم شدند. شوق پرواز، زیر پوست شهر دوید.

در یاخته های خاک، حس رهایی شدت گرفت. خاطره ۱۷ شهریور را که مرور کنی، می رسی به صدای گلوله و هجوم رگبارها که کبوتران را بر زمین پرپر می کند و تغزل ناب شهادت، از بال بال زدن هایشان میان خون و خاک شنیده می شود. هر کبوتری که بر زمین می افتاد، پرواز را به بال های

دیگری می سپرد و شهریور ماه، در سیاه ترین جمله خود، عزادار می شد.

بدرقه این همه پرواز ناتمام بر شانه های شهر سنگین است.

باران، بی اراده راه می افتد.

باران آمیخته با بوی باروت، کوچه ها را خیس می کند. باران، دلتنگی اش را به تمام شهر می پاشد؛ در سوگ بغض های گره خورده، در سوگ عاشقان آزادی.

... و میدان ژاله، سکوی پرواز صدها کبوتر شد.

«مرگ پایان کبوتر نیست».

بگو باران ببارد/امیر اکبرزاده

باران را بگو بر حوالی همین میدان ببارد! اینجا لاله های زیادی سر از خاک برآورده اند. این سرزمین لاله های روییده از خون است؛ لاله هایی که ریشه هایشان در زلال باور، جان گرفته است؛ هر چند بر جویباری از خون قد برافراشته اند؛ لاله هایی که چونان پرچم هایی سرخ فام، فریاد آزادی سر داده اند در گوش های بسته زمانه.

ص:۷۴

باران را بگو بر حوالی همین میدان ببارد؛ می دانی که نه میدان کارزار، که میدان عشق است.

«بر گا وقت افتادن از شاخه دست تکون دادن

انارا با دل پر خون روی خاکا جون دادن»

میوه هـای هر درخت، بـاوری زلال بود که ریشه در انـدیشه هایی زلال تر داشت؛ درختانی که هیـچ خزانی، هر قـدر ویران گر نتوانست از پای درشان بیاورد. کدام خزان می تواند با تگرگ گلوله، شولای سبز - سرخ درختان عاشق را از تنشان درآورد؟!

مگر می شود جلوی فریـاد را گرفت؛ آن هم فریـادی که از حنجره خون سـر برآورده است و دادخواه و خون خواه عشق است، خون خواه آزادی است؛ آزادی که به حیله و نیرنـگ، سالیـان سال از مردم دریغ شـده بود و در گاوصـندوق های مکر و نفاق خـاک می خورد، آزادی که در غل و زنجیر اسـتبداد اسـیر بود؟! باران را بگو بر حوالی این میـدان ببارد؛ اینجا لاله های سـرخ زیادی سر از خاک و خون برآورده اند... .

ص:۷۵

شنبه

۱۸ شهریور ۱۳۸۵

۱۵ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۹.۲۰۰۶

میلاد حضرت ولی عصر، امام زمان(عج)

عطر آرام آمدنت/عباس محمدی

صبح از خانه بیرون می زند تا جهان به تو سلام کند و زندگی در عطر آرام تو که از افق می آید، جریان بیابد. پلک که می گشایی، کاینات با چشم های تو به گفت وگو می نشینند؛ آن گاه، میوه هایی که شاداب و درخشان بر شاخه ها نشسته اند، برایت شعر می خوانند.

صبح برای دیدن تو آمده است؛ تویی که روشن تر از خورشیدی. پلک که می بندی، آسمان تاریک می شود. گل های سرخ، از نخستین لبخند تو آغاز شدند و نسیم از نفس های معطر تو سرچشمه گرفته است. جهان، گهواره کوچکی است که با نفس های تو تاب می خورد و ساکنانش در آوازهای عاشقانه تو به آرامش می رسند و در خوشبختی غوطه ور می شوند.

عرش، در قنوت کوچک تو آرام می گیرد. با تو، زمین در آستانه پرنده شدن مانده است.

ما با تو چند پرنده تا پرواز بیشتر نداریم.

لبخند که می زنی، جهان از عطر شکوفه های معطر لبریز می شود.

ص:۷۶

عطر خنده هایت زیباترین پر پروانه هاست.

ای کاش با این رودهای مهربان، به دریای آغوش تو بپیوندیم!

هر رودی را که می بینم، یاد تو می افتم؛ تویی که هیچ گاه از رفتن باز نمی مانی.

تویی که سفر، خسته روزهای مسافرت توست. تویی که چون موج های ناآرام دریا بی پایانی و همیشه در راه رفتن.

همین امروز که آمدی، تمام ذرات خاک، عطر نام تو را آموختند؛ مثل همه نارنج ها، سروها، ابرها و پرنده ها. جاده ها، بوی ردپای تو را چشم بسته می فهمند. همه گلبرگ ها، رنگ تو را آموخته اند و همه عطرها، آغشته به نفس های تواند. تو، مسافر همه قلب های شکسته ای. همین امروز، تمام پنجره ها برای دیدنت سرک کشیدند و درها به یمن آمدنت، در آستانه عبور تو ایستادند و آغوش شدند.

همین امروز، باران باریدن گرفت تا طراوت معطر تو را تمام زمین حس کند.

صبح، با شتاب از خانه روز بیرون می زند تا جهان برای اولین بار، به تو سلام کند.

زندگی در عطر آرام تو که از افق سرازیر شده است، بدون دلواپسی به زیباترین رؤیاها، دل می سپارد و ابدیت در پای تو به پایان می رسد.

همین امروز، همه چیز از تو آغاز می شود و کلمات، دست به دست هم می دهند تا بسرایند: «با هر چه عشق نام تو را می توان نوشت».

یار آمدنی است/معصومه داوودآبادی

«فروغ بخش شب انتظار، آمدنی است

رفیق، آمدنی غمگسار آمدنی است

به خاک کوچه دیدار، آب می پاشند

بخوان ترانه، بزن تار، یار آمدنی است»

امشب، کوچه های سامرا، چراغان میلاد کسی است که با آمدنش، حجت را بر زمینیان تمام می کند.

او می آید و فرشتگان مقرب، با کاسه هایی از آب و شکوفه، به چشم روشنی نرجس می آیند.

می آید و جهان به پیشوازش می شتابد با سبدهایی از یاس سپید.

طوفان ها فرو می نشینند و زمستان، خانه خراب نفس های اردیبهشتی اش به دوردست ترین کوه ها می گریزد.

ای موعود دل های خسته! تو می آیی و روزهای پیرمان، جوانی از سر می گیرند.

کجاوه بهار، فرود می آید در کوچه های پر درخت انتظار.

با تو خزانی نیست و خواب های آشفته باغ، به رؤیای سبز رویش بدل می شود.

نامت، سپیده ای است که دهان آسمان را متبرک می کند.

نگاهت، حماسی ترین چشم ها را به فروتنی وا می دارد.

بازگرد تا دیوار بلند انتظار، فرو بریزد، تا پنجره ها به سمت روشن ظهورت گشوده شوند و سینه سرخان غریب، بر بام عدالتت ترانه آشنایی سر دهند.

ای مسافر سال ها! بی تو لحظه هایمان در غبار فراموشی مدفون است.

بی حضورت، زندگی، تکراری است بیهوده که تیغ های رخوت بر تاروپودمان می زند.

بادهای وحشی، بر پیکر نازک شکوفه هامان فرود می آیند و به خاکشان می ریزند.

تو در کجای زمان پنهان شده ای که ثانیه هامان به جست وجویت از پا افتاده اند؟ باز آی که صبر از کف داده و رنجور، کوچه های انتظارت را به مویه نشسته ایم.

رواق منظر چشم من، آشیانه توست

کرم نما و فرودآ که خانه، خانه توست

یک پیاله دعای فرج/نزهت بادی

شنیده ام جایی هست در همین نزدیکی ها که هرگاه از فراموشی رؤیاها دلت گرفت، می توانی تمام ترانه های پرگریه ات را در گوشه و کنار آن جا بگذاری و برگردی!

آنجا همیشه چراغی روشن است

برای مسافران شب

که از خواب غمگین ترین نرگس گم شده می آیند.

آنجا، عطر آرام عبورش هنوز

تا آخرین پیچ جاده پیداست.

ص:۷۸

نمی دانم اولین زائری که ردپایش را دنبال کرد و به سرمنزل ستاره رسید، راز شفای قفل کهنه انتظار را با خود کجا برد؟

شنیده ام که کسی هست؛

ایستاده بر درگاه آخرین صبح رهایی که تمام مویه های بر باد رفته را در کوله بار تنهایی خویش دارد

و تمام آن چراغ های باران خورده را که به یادش شکسته است.

اگر از راه علاقه به جانب خلوت غروب بروی، عطر محرمانه سلام ستاره را خواهی شنید؛

پس بیا برویم به حوالی چیدن یک پیاله دعای فرج؛

شاید خواب تلخ زمستان

به سحر برسد!

زمانی که از تو می گوییم/محمدکاظم بدرالدین

نشسته ایم روبه روی حالتی از شعر و خواب های بی تو را یکی یکی خط می زنیم. نام آسمانی ات برای به پرواز درآمدن روح خسته ما کافی است.

تنها زمانی که از تو می گوییم، جهان زنده است. کاش طوری شود که تمام روزهای ما درختی باشد که هر ساعت آن، میوه یاد تو باشد؛ درست مثل امروز که چراغ نیمه شعبان روشن است و کوچه ها طربنا کند!

عطر "یا مهدی"، همه جا پیچیده است. کاش این دنیای غفلت زده و پس مانده، هر «آن» با بوی تازه ای که نام توست، مواجه شود!

امروز، غزل های لطیف، غیر از خوش آمدگویی و تبریک، کار دیگری بلد نیستند. امروز، جشن میلاد است و کلید تمامی درهای رحمت به سمت یاد تو می چرخد.

ابرهای عنایت، باریدن می گیرند برای خاک تیره. چه بگویم؟ اصلاً امروز آن زبانی را که لطف تو به واژه هایش بیشتر است، به من بیاموز تا بخوانمت.

ص:۷۹

حرف های من درست مانند روحم، دست و پا شکسته است.

مولا! به من بیاموز کدام عبارت، کدام حرکت، فاصله ها را برمی دارد تا تنها یاد تو در دل باشد و بس؟

مسیحا نفس/نغمه مستشار نظامی

«مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید»؛ مسیحا نفسی که وارث آدم علیه السلام است تا خاتم. مسیحا نفسی می آید؛ با انگشتری سلیمان نبی در دست، مسیحا نفسی که سکان دار کشتی نوح است در ورطه توفان ها، مسیحا نفسی با عصای موسی علیه السلامدر دست، مسیحا نفسی که زنده می کند انسان را، که زنده می کند دل های غم زده را، می آید تا کورها را بینا کند و دل ها را روشن؛ فقیران را توانا کند و غم دیدگان را شاد.

مسیحا نفسی می آید که وارث رنج پدر باشد، که وارث پهلوی شکسته مادر باشد. مسیحا نفسی که وارث قرآن است و ادامه عترت و ادامه نسل طهارت.

مسیحا نفسی می آید؛ با کتاب محمد صلی الله علیه و آله، با ذوالفقار علی علیه السلام، با تسبیح متبرک فاطمه زهرا علیهاالسلام، با عمامه خونین حسین علیه السلام و با مشک تیر خورده اباالفضل علیه السلام.

مسیحا نفسی می آید؛ با قامتی به بلندای تاریخ عشق و آزادگی. با قامتی به بلندای نامش می آید تا انسان تنها نباشد، تا زمین از حجت خالی نباشد.

می آید و جهان، مقدمش را جشن می گیرد.

می آید و شعبان را چراغانی می کند.

طاق نصرت می زند بر خیابان های عاشق. گل نرگس می پراکند در کوچه های انتظار، "لبخند" عیدی می دهد به مادران شهید.

مهدیه ها نورباران می شود. همه خبر آمدنش را شنیده اند.

نیمه شعبان است.

عاشقان عیدتان مبارک باد!

ص:۸۰

در وقت بازگشت تو از غروب دریا/نزهت بادی

این روزها که می گذرد

به طور غریبی

بوی آن مرد به دریا رفته می آید.

انگار هر چه کبوتر است،

در رواق چشم هایم نشسته که این چنین دیده به راهت سپید کرده ام!

نگو که دل باید صبوری کند؛

مدت هاست که دلم با دعای ندبه صبح جمعه هایت

پر زده و رفته است

و جز قطره خونی بر جای نیست؛

آن هم باشد برای ریختن زیر پای تو.

انگار میان من و تو

همین یک قطره خون فاصله است؛

همین یک غروب تلخ!

آمدی؛ نبودم.

جای خالی ام

یک پر آغشته به قطره خون است

پیش کش به طلوع چشم هایت

در وقت بازگشتن ات از غروب دریا!

صبح طلوع/امیر اکبرزاده

«اللهم عجل لولیك الفرج»؛ این دعایی است که در صبح میلادت، بر لب رازقی ها می شکفد تا جهان را سرمست کند.

ص:۸۱

این زمزمه ای است که در صبح طلوعت، جویبارها بر لب دارند.

این نغمه ای است که در صبح میلادت، تمام بلبلان عاشق، برای گل ها می خوانند تا سر از خاک برآورند.

«اللهم عجل لولیک الفرج»؛ این صدایی است که در صبح میلادت، در پژواکی ابدی، کوه ها تکرار می کنند؛ کوه هایی که پرصلابت، در افق قد علم کرده اند تا پا بر تکیه گاه شانه هایشان بگذاری. این ترنمی است که در صبح میلادت، باران، نم نم و آهسته آهسته در گوش باغ زمزمه می کند تا سبزترین سلام ها را به تو پیش کش کنند، درختانی که ریشه در جریان سیال عشق دارند.

این ذکری است که ستارگان در صبح طلوعت، آرام آرام بر لب می آورند.

اما آقا! در صبح طلوعت، بگو که خورشید رویت را کی رؤیت می کنیم؛ در کدامین مشرق، در

کدامین صبح عید؟

«در انتظار رؤیت خورشید مانده ایم

امیدوار آمدن عید مانده ایم»

خورشید بالا بلند! از پشت ابرهای تیره سر برآور تا با تو، شب به پایان برسد.

«اللهم عجل لولیک الفرج».

روز میلادت/الهام نوری

کاش می شد روز میلادت به دیدارت می آمدیم - با چند شاخه پروانه - و تو ما را به میوه های شیرین خنده ات مهمان می کردی!

روز میلاد تو، هر سال به دلمان وعده می دهیم که چیزی نمانده است به گُل سرخ؛

دو قدم دیگر، عطر میخک می بارد، آفتاب گردان می تابد، احساس گل یاس، بین گرسنگان جهان تقسیم می شود و ما عاشق تر از همیشه، دوباره متولد می شویم.

ص:۸۲

طلسم شب را شکسته می خواهیم؛ مثل تعطیل شدن زندان های مخوف خفاشان خون پرست.

خواستن این همه ممکن نیست؛ اگر شعله نگاه شما از ما پنهان باشد.

اگر ما همه فانوس نشده باشیم و انرژی خستگی هایمان را یک جا خورشید نکرده باشیم.

روز میلادت، همه پروژه های عاشقانه ایران را تقدیمت می کنیم.

تو می خندی.../ابراهیم قبله آرباطان

«سامرا»، همان سامرای حصارها و خفقان است.

کوچه هایش بوی غربت می دهد؛ بوی قفس و مرداب، بوی نخل های سوخته و خیابان های به خاکستر نشسته.

تو که آمدی، خانه پدر، بوی گل گرفت؛ بوی گل گندم و بوی خاک های باران خورده.

تو که آمدی، شهر، سر بر آسمان ها سایید و کوچه ها پروانه پرور شدند و ماذنه ها آمدنت را به شادباش نشستند.

تو که آمدی و گریستی، اشک هایت را پدر بوسید و گل لبخند روی لبانت ریخت.

مادر هم که سجاده اش بوی بال ملایکه گرفته است، انگار، دست هایش که بالا می رود، از دامن باغ های رفیع بهشت، سبد سبد گل می چیند و بوی بهشت، فضای خانه را پر می کند.

تو می خندی و عرشیان از نفحه تبسمت مست می شوند. تو می خندی و باغ های بهشت، بارورتر می شوند.

تو می خندی و زمین به بهارانه تولد نزدیک می شود.

آسمان، تشنه طوافت می شود.

طلسم خواب/رقیه ندیری

دل خسته ام از وسعت دنیای امروزی

از آسمان سرکش و صحرای امروزی

از این همه آتشفشان که سرد و خاموشند

با حجم سرسام آور غوغای امروزی

اینجا کسی از خواب غفلت برنمی خیزد

فردا ندارند اکثر شب های امروزی

در خلسه آوار اکسیر مدرنیته

غرق است تا روز ابد بودای امروزی

دنیای ما محتاج توفان است، برپا نوح!

فرمان بده، طغیان کند، دریای امروزی

در عالمی خاکستری اشباح سردرگم

یعنی تمام مردم تنهای امروزی

چشم انتظار ما نمان برخیز و راهی شو

بشکن طلسم خواب را مولای امروزی!

بردار از چشمان ما لنز حماقت را

تا بشکند مرز توهم زای امروزی

آتش بزن سجاده های رو به دوزخ را

تا کم شود از شدت سرمای امروزی

جاده های عاشق/امیر اکبرزاده

مقصدُ نمی بینیم ما بی نگاه روشن تو

هیچ نسیمی نیس بیاره عطری از پیراهن تو

مث مجنون مث لیلا لرزیدیم واحه به واحه

نفسی باقی نمونده پاهامون خسته راهه

بی نگاهت آسمون هم صبحش آفتابی نمی شه

ص:۸۴

هر چقدر، روشو بشوره نگاهش آبی نمی شه

کو مسیح نفس تو قحطی هواست اینجا

زندگی یه مرگ قطعی واسه آدماست اینجا

توی نبض آسمونا ستاره سوسو نداره

هر گلی بی تو شکفته کاغذیه، بو نداره

واسه پرواز و پریدن آسمون محاله بی تو

روی دوش هر پرنده بال و پر، وباله بی تو

شنیدم تو دستای توست پرچم سرخ رهایی

جاده های عاشق صبح چش به راهن تا بیایی

شرح مختصر/امیر اکبرزاده

چقدر دور شدیم از... که دورتر از تو

که در جوار تو هستیم و بی خبر از تو

چقدر پنجره در پنجره نگاه شدیم

و یک سپیده نیاورد یک خبر از تو

و هر چه جاده به دنبال تو به هر سو رفت

فقط «نیامدن» آورد این سفر از تو

شروع هر بیتی با نیامدن یعنی

رسیده شعر به این شرح مختصر از تو:

برای آمدن تو کسی در این دنیا

نبوده منتظرت هیچ بیشتر از تو...

روز جهانی مستضعفان

روز عدالت/خدیجه پنجی

هوا، طعم عصیان می دهد. در هجوم نفس گیر بیداد، نفس های عدالت به شماره افتاده است. هزاره ای است که رنج بشر را زمین بر گُرده می کشد. اندوه، چون رودخانه ای جریان گرفته است در گستره خاک. هیچ گوشه از جهان، از صدای مظلومیت خالی نیست، شش گوشه دنیا، جولان گاه بی وقفه ظلم است. از دالان های وحشت افزای تاریخ، صدای ممتد مظلومیت بشر به گوش می رسد.

دنیا، شکنجه گاهی شده است برای هوس رانی کرکس ها. صدایی نیست؛ جز ضجه های معصومانه کودکان که به جست وجوی جان پناهی هستند تا آوارگی شان را پنهان کنند.

آسمان، زیر قدم های کرکس ها پیر شده است.

پرواز برای کبوتران ممنوع است. دنیا، خلاصه ای از تراژدی برتری رنگ ها و نژادهاست.

دنیا پر شده از دست هایی غارتگر که می خواهند سرنوشت خوشبخت بشر را به یغما ببرند.

ص:۸۶

دنیا، دوزخ تبعیض ها و ستم هاست! «شب، پابرجاست فکر فردا ممنوع هر واژه به جز سکوت، اینجا ممنوع

تا مرداب، آشفته نگردد خوابش حرفی از رود، موج، دریا، ممنوع.»(۱)

مرگ، بی پروا قدم می زند در کوچه پس کوچه های زمین. ترانه رویش را گرفته اند از خاطره خاک. اینجا زمین است؛ سیاره سرگردان عصیان! صدای مظلومیت بشر! صدای فلسطین، صدای عراق.

اما وعده خدا حتمی است. تنها مستضعفان، وارثان حقیقی زمین هستند.

یک روز ابرها کنار می رود. یک روز او می آید.

فردا روز توست/میثم حمیدی

زمانه نتوانست صداقت را از قلب تو بگیرد، لبخند را از نگاهت محو کند و صمیمیت دست های تو را از بین ببرد.

خط رنج زمان در چین و چروک دست های تو باقی ماند؛ اما مهربانی را هر روز با همین دست ها به خانه می آوری.

در خطوط پیشانی ات می توان بر رد پای روزگار دست کشید و حجم درد را اندازه گرفت.

حتی سیاه ترین خانه ها نباید نور امید را در دلت ضعیف کنند؛ چرا که هر دیوار، پنجره ای دارد و شب با چراغ ماه روشن است.

تو این را می دانی که ستاره ها را می توان چید و در خواب کودک گذاشت. تو می دانی بهار را با یک گل می توان هدیه کرد، همچنین عید را با یک عروسک یا توپ و دنیا را با یک لبخند و در اینها حقیقتی است.

۱- . شعر از محمد علی حضرتی.

تو ماه را از پشت پنجره نگاه نمی کنی و برف را برای سرمایش دوست داری؛ شب را لمس می کنی و قصه دختر کبریت فروش را اشک می ریزی.

تو چشم در چشم ماه، طعم تنهایی را تجربه کرده ای. خوب می دانی چه وقت ابرها می بارند و کدام باد گل ها را پرپر خواهد کرد که در تمام اینها حقیقتی است.

نمی دانم در کجای این دنیا به آسمان شب نگاه می کنی؛ ولی در همه این کره خاکی، آسمان به یک رنگ است.

نگذار زخم ها تو را از پا درآورند! بایست مثل کوه!

زلال بمان مثل آب و جاری شو مثل رود!

تمام زندگی خواب است. گاهی کابوس، گاهی رؤیا، روزی از خواب برای همیشه برمی خیزیم و حقیقت را به تماشا خواهیم نشست.

در پشت تمام این دردها حقیقتی پنهان است. آرزوهای تو یک روز به حقیقت خواهند رسید؛ روزی که برف ها آب شوند و سیاهی ها خود را نشان دهند.

و تو به کابوس این خواب تلخ بخند و به فردا نگاه کن!

فردا حقیقتی است که دیر یا زود خواهد رسید. فردا از آن مستضعفین است.

ص:۸۸

یکشنبه

۱۸ شهریور ۱۳۸۵

۱۶ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۱۰.۲۰۰۶

وفات آیت الله طالقانی، اولین امام جمعه تهران

رهاتر از نسیم/عباس محمدی

هنوز درخت های این مسیر، طعم نخستین خطبه نماز جمعه انقلاب را به یاد دارند. هنوز طعم اولین دیدار، در جانشان باقی است.

هنوز قیطریه، در سکر کلمات، غوطه ور است.

اگر از پرنده ها بپرسی، کلمه به کلمه روایت خواهند کرد؛ چون خطبه های همان روز، بی کمترین واژه ای.

هنوز ابرها از قیطریه که می گذرند، شوری ناخودآگاه، وادارشان می کند که نامت را زمزمه کنند.

هنوز عطر اولین جمعه ای که اولین خطبه های آزادی را خواندی، در جان شهر باقی ست.

ص:۸۹

آزادی را کلمه به کلمه در فضا پراکندی تا ما پس از استنشاق هوای آزادی، همیشه لذت پرندگی

دور از میله های سیاه، یادمان بماند.

یادش بخیر، شور کلماتت که وصف فتح های ممتد قله های عشق بود!

چقدر زیبا آواز می کردی رهایی را! صفوف به هم پیوسته جماعت، شور و شوق کلامت را حس می کردند.

پرنده ای را می مانستی که بعد از سال ها، به زیارت آسمان شتافته است؛ پرنده ای که در سال های قفس نشینی، هوای سفر بی تابش کرده بود؛ سال هایی که میله های قفس، فاصله پرواز شده بود.

کلماتت، جان می گرفتند و تو پرنده می شدی.

هنوز دیرسالی نگذاشته است از آن روزها - آن روزهای خوب - ؛ اما دیگر تو در میان ما نیستی.

تو سال هاست که پر کشیده ای. رهاتر از نسیم سحر، به دوردست های مهربانی سفر کرده ای؛ آزادتر از هر پرنده ای که سال ها در آسمان هم نشین بوده باشد.

آسوده و آرام، راهی سفر شده ای؛ بی آنکه غبار قدم هایت، خواب آرام جاده ها را بیدار کند، بی آنکه صدای رفتنت به گوش باد برسد.

آرام و بی صدا پر می کشی؛ بی آنکه برگی تکان بخورد.

پرواز از آغوش مصلا/ابراهیم قبله آرباطان

ظهر داغ پایتخت، خنده های تو را می بوسد و عطر تبسم و تجرید، بر شانه های جمعه می نشیند.

تو که اولین جشنواره نور و نماز جمعه را باصلابت می ایستی و دست های قنوتت را به بلندای حضور بالا می بری.

ص:۹۰

تو که اولین همایش وحدت مسلمانان را رهبر می شوی و هزاران دل، نمازشان را به تو اقتدا می کنند.

* * *

... گوش زمان، پر می شود از آهنگ خطبه های مردی از نسل تبعیدها و حصارها؛ مردی که داغ کشیده است و داغ مردم را می فهمد، مردی که از خدا می گفت، از بهار می گفت، از فرداهای روشن و درخت تناور امید حرف می زد. مردی که می ایستاد و نور و صداقت را در جان کلمات می ریخت و کلمات را در کام تشنگانش.

شانه های خسته شهر، با بارش کلمات این مرد، آرام می شدند و دردهای خود را از یاد می بردند.

نتوانستند بودنش را دوام بیاورند.

خشم شان را در جان گلوله های آتشین ریختند.

خواستند تا با همه کینه هایشان دل هایشان را آرام کنند.

به گلوله فرمان دادند و گلوله او را در آغوش کشید و به آسمان ها برد.

... او که رفت، مصلای پایتخت زانو نزد.

ننشست و زانوی غم بغل نگرفت.

آتشفشان شد و خروشید و «طالقانی» تکثیر شد.

هنوز هم که هنوز است، چهار سمت مصلا، عطر نماز او را می دهد.

هنوز هم که هنوز است، هر جمعه او خطبه می خواند در گوش تاریخ و تاریخ، به قامت افرای او به نماز می ایستد.

مخزن روشنایی های بیان/محمدکاظم بدرالدین

تریبون از صدای بیدارگرت خالی مانده است. خورشید، آدرس تمامی منابر را گرفت؛ اما تو را نیافت.

اقتدا کرده بود به «پرتوی از قرآن» تو. می دید که چگونه بر دل های عاشقان می تابی و هدف را برای آنان معنا می کنی.

ای تلفظ صحیح انقلاب! تأویل بیانات تو، سپیده بود و عطر. جاودانگی، سطر سطر از سیمای کلامت می بارید و ارزش های والای انسان، لحظه لحظه زندگی ات را می ستودند.

ای مخزن روشنایی های بیان! قلم دست می گرفتی و انقلاب ها امکان پذیر می شدند. خطبه می خواندی و قیام ها رنگ و بوی الهی به خود می گرفتند. حاشا که ایده های «ابوذر زمان» در زندان ها و شکنجه گاه ها از پا بنشینند! این سن بالا و بدن نحیف تو بود که تنها به زندان افتاد؛ اندیشه ات اما همچنان پیش می رفت و سیاهی ها را می شکافت. تو گل سرسبد سخنوران مبارز بودی. قرآن، رفتارت را انقلابی کرده بود و با آیات روشنگر، به مصاف دیوصفتان می رفتی.

دستان امروز، برای سنگ مزارت دست گل های درود آورده است؛ آن را بپذیر.

ص:۹۲

دوشنبه

۲۰ شهریور ۱۳۸۵

۱۷ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۱۱.۲۰۰۶

شهادت آیت الله مدنی رحمه الله، دومین شهید محراب

تا فصل باران/اکرم سادات هاشمی پور

بزرگی و پریدن سزاوار تو بود!

به استقبالت آمده بودند هر چه پرنده رها، هر چه ابر، هر چه درخت.

ترس و واهمه با تو سازگاری نداشت؛ ای مجاهدی که غیرت در شریان هایت جریان داشت!

ای جوانمردی که فرقه بهاییت، هرگز از آزادی ات در امان نبود!

ای آزادمردی که درس فلسفه و عرفان را در مکتب مولای خویش خمینی آموختی!

ص:۹۳

ای سرور رهایی و ایمان که تنها چهار سال سایه مادر و ۱۶ سال سایه پدر را بر سر خویش دیده بودی تا پس از آن، دستان همیشه بهاری ات، سایبان غریب ترین و تنهاترین بوته های بوستان ایران زمین باشد!

ای جوانمردی که از آغاز رویش تا فصل باران، بهاری بودی و سبز!

ای مجتهدی که اجتهاد، سرانجام آن همه فراز و نشیب زندگی ات شد.

ای پارسایی که ساده زیستی و زهد، در رگ هایت و استقامت، در روح سبزت جاری است!

دست هایت رو به آسمان اند؛ دستانی که گرمای فداییان اسلام را دارند.

رهنورد دریای نور/نغمه مستشار نظامی

آسمان، بغض می کند ندیدنت را و زمین، داغ دار غم آسمانی توست. «حی علی الصلوه»؛ «حی علی خیر العمل»؛ کدامین نماز، زیباتر از آن نمازی که سلامش با سلام فرشتگان گره بخورد و «اشهد» آن از شهد شهادت نوشیده باشد؟!

کدامین قیام، برتر از قیامی که دل را به خدا برساند و کدامین رکوع، زیباتر از رکوعی که نهایت خشوع است در مقام عبودیت او؟!

آسمان، بغض می کند ندیدنت را و محراب، بر عبای خونینت بوسه می زند. محراب که میعادگاه عاشقان است؛ میعادگاه بنده و معبود، میعادگاه رهرو و مقصود، میعادگاه عاشق و معشوق و نماز، لحظه وصال است؛ لحظه شیرین دیدار، دیدار یار یگانه، دیدار رب العالمین.

«خوشا آنان که دائم در نمازند».

ص:۹۴

خوشا آنان که در نماز، تو را می بینند! خوشا آنان که شهد شهادت می نوشند.

خوشا آنان که جولانگاهشان، عرصه پرواز سیمرغ است!

خوشا آنان که اشک های پنهانی شان، سرچشمه کوثر و زمزم است! خون آنان که دست توسل بر شاخه طوبی زده اند! خوشا آنان که قنوت، از تو جز تو نمی خواهند!

خوشا آنان که تو خواسته شان را اجابت می کنی!

خوشا نام آنان که نام تو را می خوانند! خوشا رهنوردان دریای نور! خوشا آسمانی تباران عاشق!

خوشا آنان که شهید نمازند و زنده در محراب آسمان؛ آنان که چون مولای شان علی علیه السلامبهترین لحظه را برای بهترین دیدار برگزیده اند؛ آنان که نشانه های خداوند بر روی زمینند، آنان که مقبول درگاه رب العالمین اند و شاهبازان صدره نشینند!

متبرک باد نام آنان! متبرک باد نام شهدای رده عشق و آئین. متبرک باد نام شهید مدنی!

ص:۹۵

دوشنبه

۲۷ شهریور ۱۳۸۵

۲۴ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۱۸.۲۰۰۶

روز بزرگداشت استاد شهریار

حیدربابا/حمیده رضایی

از تو لبریز شده ام. سوز شعر در رگ هایت آنچنان می کوبد که نفست آتش گرفته باشد؛ می سوزاندم بیت بیت. در بهار رها شده ای. بلند قامتی کلامت را خیره مانده ام. خاموشی ای نیست تو را.

بی ستاره می درخشی - خورشیدوار -. غزل غزل در شولای کلمات پیچیده ای و دست بلند کرده ای تا از آسمان، کلمات قدسی بچینی. شعر، بی خویشت می کند. سوزی که در شعرهایت نهفته است، سخت بی تابم می کند. کلمات، در رکابت می دوند و به تو نمی رسند؛ پیش می تازی.

«حیدر بابا»! اسطوره نفست، آذربایجان را به جنون می کشد. شعر، رسالت بزرگ توست. با هر واژه، زنده تر از همیشه می تپی. با هر واژه، روح آشفته ات را جرعه جرعه در جام شعر می ریزی. از نردبانی که نور، پای اندیشه ات گذاشته است، بالا رفته ای و به

ص:۹۶

آسمان دست می کشی. شعر در تو هیجانی عجیب را آغاز کرده است. شعر، تو را لبالب از شور کرده است. تکرار می شوی با عشق. صدایت از شور آکنده است. دلت برای شعرها می تپد و شعرها با دلت.

بی بالِ پرواز نخواهی ماند؛ وقتی پنجره های نگاهت، رو به آبی زلال آسمان گشوده است. بی بال و پرواز نخواهی ماند؛ وقتی خورشید، روبه روی چشم هایت گل می کند.

مشتاقانه می سرایی و تمام گل های آذربایجان، در کلامت عطر می ریزند. آینه ای روبه روی کلمات گذاشته ای تا از انعکاس صدایت، مشتاق زیستن شوند.

حیدر بابا! به تکان وا می داری نسیم را. خوب آکنده شده ای از شور «حافظ». نفست، تجلی

توفان های نور است؛ وقتی می سرایی و شعر را جاوید می کنی.

حیدربابا/ابراهیم قبله آرباطان

دخترکان آبادی های بالادست که برایت «زنبق» و «بنفشه» هدیه بفرستند از دست های جویبارها،

جویبارها که در دامان رفیع «حیدر بابا» پر از تغزل شوند،

روستازادگان صمیمی که خوشه های گندم را به خرمن ها رسانده باشند،

چوپان عاشق که سر بر کوهستان ها بگذارد و دلتنگی هایش را در گلوی «نی» بریزد،

کوچه های «خشکناب»، در سحرگاهان جمعه که پر از عطر نان تازه شود،

«فاطمه خاله» که نان تازه به عابران کوچه تعارف کند،

«ملا ابراهیم» که مکتب درس را دوباره دایر کند و صدای قرآن بچه ها در گردنه کوه ها بپیچد،

و دخترکان آبادی، کوزه به دوش، به آغاز چشمه که برسند، دوباره یاد و نام تو در دهانم فریاد خواهد شد و تمام پنجره های بسته را خواهد گشود، ای روستازاده شاعر!

من هم مثل تو دل نگران روزهای رفته ام، شاعر!

ص:۹۷

«حیدر بابا»، قامت کشیده دیروزها نیست؛ دامنش از زمزمه جویبارها و پرواز کبک ها خالی است.

«خشکناب»، دم صبح به عابرانش نان تازه تعارف نمی کند.

غل غل سماور همسایه، حس خوردن یک فنجان چای داغ را در انسان برنمی انگیزد.

صدای ساز «عاشیق»ها آرامم نمی کنند و عید که می شود، دیگر همسایه ها به بچه ها «تخم مرغ رنگی» عیدی نمی دهند!

تو که رفتی، روستا بوی رکود گرفت. تمام خاطره ها را انگار که در بقچه خود ریختی و با خودت بردی! شنیدن حیدر بابا با صدای گرم تو، دنیای دیگری است.

این روزها که «حیدر بابا» را در دست می گیرم، چقدر دلتنگ کودک شدن می شوم!

صدای عاشیق در میدان و قصه های «قاری ننه» و گرمای کرسی های تاپاله در دل زمستان و...

ولی حیف که:

«حیدر بابا! دنیا، فریبنده ای است

دنیایی که از نوح و سلیمان به یادگار مانده است

دنیای زاد و ولد و درد و سختی ها».

ص:۹۸

روز شعر و ادب پارسی

شعر، عشق است/عباس محمدی

کلمات، به سماع می آیند تا عشق جاودانه شود در روشنایی. «عشق، مشقی است که خوب است غلط بنویسی که هی خط بزنی، هی سر خط بنویسی».(۱)

واژه ها به خود بوی اسارت نگرفته اند تا شعر شوند، تا معطر از عشق، آوازهای گرامی داوود را تداعی کنند. شعر، راز جاودانگی کلمات است.

شعر، عاشقانه ترین حدیث گفت و گو با یگانه معبود است.

شعر، حکمت است؛ پروازهای بی بهانه ای است که هفت آسمان را به پلکی بال کشیدن جا می گذارد.

کائنات، به شوق می آیند از این واژه های شورانگیز. هر واژه، بوی سیبی سرخ را می دهد که رودهای عاشق را در پی خویش می کشاند.

کلمات، پیامبران عشق اند که برای پرنده کردن جان های ما آفریده شده اند؛ آفریده شده اند تا حکمت ازلی واژه شعر شود و قرار ما را بی قرار کند.

شعر، عطر گل های سرخ است تا از خواندنش، دهانت بوی عطر نسیم بگیرد و نفس هایت، معطر از اقاقیا شوند. شب، بوی گل های شب بویی است که از سرشانه های دیوار خانه دلت آویزان شده

ص:۹۹

۱- . علی محمد مؤدب.

است و هر شب، مست مست، تو را راهی کوچه هایی می کند که به خانه خداوند ختم می شوند. شعر، بال پرواز درخت های زمین گیری است که سال هاست هوای رفتن دارند.

شعر، آغاز است، پرواز است، آواز است؛ شعر، راز است؛ راز اسم اعظم خداوند، راز مهربانی خداوند در نخستین روزهای خلقت، راز سلام های عاشقانه خداوند به انسان، راز... .

شعر، کلید درهای همیشه بسته دلتنگی هاست. شعر، جادوی عشق است. شعر، الهام فرشتگان در

فصل رویش زمین است. شعر، شعر است و عشق، شعر است و شعر، عشق.

بازگشت به بیت های نور /محمدکاظم بدرالدین

دفتری را که از حدیث های گل و باران می درخشد، به تکرار می نشینم. واقعا برخی تکرارها، انسان را نو می کنند!

احساس می کنم خیلی شعرها سروده نشده است. با اینکه دیوان ها بسیار است، اما معتقدم هر رؤیایی که در رودخانه احساس شناور است، یک شعر نگفته است. قالب بندی مهم نیست؛ معتقدم که می شود تمام آنچه را که از دل برمی آید به شعر سپید بازگرداند، به بیت های نور برگرداند؛ آن وقت، می بینیم دل، خودش همه ما را به طلوع باغ سوق می دهد.

یادمان نرود، بر سردر باغ ها، تابلوی «ورود تگرگ ممنوع» را بزنیم.

امروز می اندیشم که چرا نباید از اندیشه گلبرگ های جوان، مایه بگیریم؛ می اندیشم که نباید بگذاریم هیچ قشری از تاریکی، به جامعه نورانی شعر، نفوذ کند.

صداهایی از گوشه و کنار می آید که آب را گِل کنند؛ اما «سهراب»سیرتان، هشیارند. باید کاری کنیم شعرهای ما – گفته و نگفته – ، تغذیه سالم داشته باشند. باید تغزل های اُنس را به خلوت خانه سجاده ها ببریم. نگاهی از شکوفه های بهارانگیز خداوندی را به دامان دشت دل بریزیم.

باید کاری کنیم که دریا دریا با آسمان، آبی شویم. کار سختی نیست اینکه بیاییم و رنگ های امیدوارکننده فردا را بر بوم تنهایی خویش بریزیم؛ کافی است یک دور، گذشته پارسی را ورق بزنیم. پر و بال بگشاییم در فضای مفرح ادب. خود به خود، تماس با آینه های روح، برای همیشه برقرار می شود. باید همت گماشت به سفر، سفری روشن به سمت شهریاران این دیار.

ص:۱۰۰

واژه های ناب/خدیجه پنجی

دنیا چقدر خالی بود اگر صدای زمزمه آبشاران، سکوت را نمی شکست!

دنیا چقدر ساکت و سرد می شد اگر آواز مرغان خوش آواز، لطافت بهار را تن پوش لحظات غم زده نمی کرد!

دنیا چقدر تنها بود اگر صدا نبود، اگر باران کلمات، چهره غبارآلود زمین را خیس نمی کرد!

شعر، زاده شد و اول شاعر هستی خدا بود که جهان را سرود و گل و ستاره را.

شعر را فرشتگان چون نسیمی از باغ های فرادست، هدیه آوردند تا جهان از زمزمه آسمانیان خالی نباشد.

پیش از رباعی، پیش از دوبیتی، پیش از غزل، شعرزاده شد و رسولانی آمدند که رنج دیرسال بشر را چون رازی سترگ، در سینه می کشیدند.

رسولانی آمدند؛ با کوله باری از واژه های ناب؛ پیام آوران کشف و شهود. پس شعر جاری شد در رگ های هستی. واژه ها جان گرفتند، شاعران سرودند و شعر، موهبتی شد از خالق «هستی». صاعقه وار فرود آمد بر گستره جان شوریده شاعران.

و شعر، رسالتی آسمانی شد و قافله سالار کلام که موسیقی واژه هایش، هر زنگاری را از آینه دل ها می شوید و هر خوابی را می شکند.

و شعر، آتش شد و به جان شوریده بلخ افتاد؛ «بشنو از نی چون حکایت می کند...»

و شعر، لیلای شوریدگی های نظامی شد و راز دلدادگی سنایی را حکایت کرد.

شعر، لسان الغیب حافظ شد و به سعدی، جاودانگی بخشید.

شعر، ردایش را تکاند و دنیا پر از چلچله های عاطفه شد. شعر آمد تا راوی حماسه باشد. از بزم های قهرمانی و پهلوانی.

شعر آمد تا راوی عشق و خون و عطش باشد در داغ ترین روزهای دلدادگی.

شعر آمد تا فاصله خاک و افلاک را بردارد، تا زمین از نجوای فرشتگان خالی نباشد.

شعر، زبان گویای رنج بشر است.

ص:۱۰۱

سالیانی است که شعر و ادب پارسی، بر تارک ادبیات جهان می درخشد.

سالیانی است که جهان، پر شده از موسیقی دلنشین شعر و ادب پارسی.

سالیانی است که تغزل های عاشقانه شاعران پارسی گو، آرام بخش لحظه های تنهایی دنیاست.

«شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین قند پارسی که به بنگاله می رود»

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر

کاین طفل یک شبه ره صد ساله می رود»

آی آدم ها/ابراهیم قبله آرباطان

«ناودان ها، شرشر باران بی صبری است

آسمان بی حوصله، حجم هوا ابری است

وَ سرانگشتی به روی شیشه های مات

بار دیگر می نویسد «خانه ام ابری است»

شاعر، احساساتش را در گلوی واژه ها می ریزد و دغدغه خویش را فریاد می زند.

دغدغه شاعر، بی تفاوتی انسان است؛ آن گاه که در کنار دریای مواج زندگی، بر ساحل بی خیالی می نشیند و گوش هایش برای شنیدن فریاد یاری، شنوا نیست.

این موج های سنگین زندگی است که بر شانه شاعر مشت می کوبد و در ورطه زندگی، این سو و آن سو می کشد.

او می خواهد تا رسالتی را که بر شانه اش سنگینی می کند فریاد بزند!

شاعر، دلش تنگ است؛ از بی تفاوتی ها؛ از بی خیالی ها.

«نان به سفره، جامه بر تن» و دست هایی که در تاریکی ها گم می شود و کسی به دادشان نمی رسد.

از خنده های بی روح و سلام های سرد و چشم های بی فروغ به تنگ آمده است.

برمی خیزد و به دامان جنگل پناه می برد، آنجا که صداقت و صمیمیت ریشه دارد.

شاعر می خواهد همه انسان ها، دست در دست نسیم دهند و دست نوازش بر گونه های پرپر گل ها بکشند.

ص:۱۰۲

شاعر می خواهد که انسان ها از باغچه خودشان، شاخه گلی بچینند و به کودک همسایه هدیه کنند.

او می خواهد که با دستمال گل دار خود، اشک های دخترک را پاک کند و دستمال را به دست نسیم بسپارد تا اشکی بر گونه ای نلغزد.

شاعر، به فکر کسی است که گرفتار موج های کوبنده مشکلات است و «موج سنگین را به دست خسته می کوبد».

باید که دستی بلند کرد و دست های غریبه ای را گرفت که «باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده».

شاعر، رسالت فریاد زدن را بر گردن دارد؛ فریادی که خواب های تاریک را برآشوبد.

او رسالتش را با واژه های قشنگ می پوشاند و خود را در میان واژه ها گم می کند تا برای هم دردی با

بی کسی های مردم، زیباترین جمله را بیافریند.

رها به روی ورق/فاطمه عبدالعظیمی

بلند شو که تمام مرا به روی ورق...

بریز واژه به واژه صدا به روی ورق

«که این صداست برای من و تو می ماند»

که این صدای رها سال ها به روی ورق...

بیا دوباره مرا، نه! خود خودت را باز

بغل بگیر و بگریان و جا به روی ورق

برای هیچ کس هیچ گفته ای مگذار

خودت بمان و جهانی رها به روی ورق

«همیشه شاعر من! تو شنیدنی هستی»

که آفریده خدایت تو را به روی ورق

تو «شعر» می شوی و هیچ کس نمی فهمد

که قطره قطره چکیدی چرا به روی ورق؟!

حنجره ای مقبول/محمدکاظم بدرالدین

شمس دیگری از دفتر تبریز

در ردیف عشق

با هیئتی به رستگاری «حیدربابا»

ابیات او، کرامات ناتمام.

ابیات او: شهر یار.

چنین است که می شناسندش

تا «همای رحمت»ش باقی ست

کهن مرد نو سیاق

با کلاه صمیمی

و چهره ای از عطر کلمات بهار

پشت منظومه ها،

حنجره ای مقبول همچنان می خواند:

«شبروان مست ولای تو علی

جان عالم به فدای تو علی»

ص:۱۰۴

جمعه

۳۱ شهریور ۱۳۸۵

۲۸ شعبان ۱۴۲۷

Sep.۲۲.۲۰۰۶

آغاز هفته دفاع مقدس

چون صخره های سربلند/عباس محمدی

صبح که از خانه بیرون می زنم، به آفتاب سلام می کنم و با عطر استواری تو که همراه نسیم می آید، به گفت و گو می نشینم.

صبح که از خانه بیرون می زنم، به غیرت سربلند شما درود می فرستم.

صبح که از خانه بیرون می زنم، از همه سراغ رد پای تو را می گیرم؛ از باد، از سروها، از سایه های کشداری که بی خیال از کنارم می گذرند، از ابرها، از گنجشک های کوچکی که از سرما کز کرده اند، از برگ هایی که لبریز پاییزند، از خیابان هایی که نمی دانند به کجا می روند. حتی از تمام تابلوهایی که بر سینه های سنگی دیوارها میخکوب شده اند.

بی تو، به کسی می مانم که شاید دیگر هرگز اردیبهشت را نفهمد و آنقدر پشت دیوار شب بماند که طعم روز را فراموش کند.

ص:۱۰۵

خیلی وقت ها سراغت را از پر پروانه ها گرفته ام. کاش می شد یک بار دیگر، خواب هایم طعم رد شدنت را بچشند!

تمام هشت سالی را که رفته بودی تا برایمان تربت کربلا- بیاوری، هر شب سراغت را از ستاره ها می گرفتم و در آینه ماه، لبخند زیبایت را لبخند می زدم. حتم دارم حالا کربلایی شده ای؛ مثل همه کبوترهای آستان حضرتش.

حتم دارم که سال هاست در حریم دوست، زائر شده ای؛ چرا که حتی باران های بهاری نیز بوی تو را می دهند؛ مثل همه عطرهای این باغچه پر گل.

همه گل ها، دوست دارند مسافر نفس های عطر تو شوند.

چندین سال است که روزها دنبال توام و شب ها دنبال خواب های تو.

بی تو ماه را گم می کنم و خواب هایم در دریاهای بی پایان غرق می شوند. بی تو آینه های تنهایی من از درد و آه سرشارند و سرانگشتانم در غم غوطه ور. نام تو که می آید، همه شعرها حماسه می شوند و تهمتن ها و آرش ها جان می گیرند. دوباره اسطوره ها برمی خیزند تا مغرورتر از همیشه، چون صخره های سربلند، در سایه تو، سینه شان را موج کوب توفان های بلا کنند. آرش دوباره برمی خیزد تا در قدم های شما، راز مرزداری را بیاموزد.

بی تو این خاک، چون برگی بود بر شاخساری خشک که از بیم بادهای وحشی، خوابی آشفته داشت. بهارهای ما بی تو، توهمی بود بزرگ. تو رفتی تا رسالت پیامبر صلی الله علیه و آلهرا در کنار برکه غدیر گم نکرده باشی و ندای یاری خواهی حسین علیه السلامرا بی لبیک نگذاشته باشی.

تو رفتی تا ما، شب های آسوده تر از خواب درختان، با لالایی ماه بخوابیم.

از توفان تهاجم/حورا طوسی

گردونه روزگار می گردد؛ بر گرده مردان مبارز، روی استوانه های استواری، روی محور مردانگی؛ تا به سرفصل شگفتی های تاریخ میهنمان برسد.

در آستانه پاییز، خاطره ای تلخ و شیرین، آلبوم یادها را ورق می زند؛ آن روزها که برگریزان حادثه ها بود و توفان تهاجم از هر سو می بارید.

ص:۱۰۶

گل های تازه شکوفا و درختان تازه پا گرفته باغ، ناباورانه هجوم سرد پاییز را می دیدند. باور کردنش سخت بود؛ سخت تر از کابوسی که به حقیقت بپیوندد.

همه اهالی شب، دست در دست هم داده بودند. سرمازدگان بی خورشید به سوی تک فانوس میهنمان، دست دراز کرده بودند تا خاموشی دوباره ما را ببینند.

همه با هم؛ چه اتحاد شومی! شرق و غرب، کوچک و بزرگ، در جلسات آشکار و پنهانشان، تسلیحات مرگبار به دشمن ما هدیه می دادند.

همه هیزم بر آتش خرمن ما می ریختند، تا شعله ور شدن دسترنجمان را ببینند و قهقهه سر دهند. هیچ کس برای خنده های سوخته کودکانمان، اشک نمی ریخت و برای قامت شکسته جوانان رشیدمان مویه نمی کرد.

هیچ کس از ویران شدن شهرها، نگران نمی شد. بناها فرو می ریختند، نخل ها می سوختند و خانه ها خرابه می شدند و هیچ کس به فکر ما نبود. همه در اندیشه از هم پاشیدن مرزهایمان بودند.

همه می خواستند خاکمان را یک باره ببلعند و سه روزه در تهران باشند.

همه به فکر فتح چند روزه یک ملت، یک تاریخ بزرگ، یک فرهنگ چند هزار ساله شیعی بودند. پشته پشته دشمن از پس دیوارهای تحریم ما قد می کشیدند و این سو، دسته دسته گل پرپر بر زمین می ریخت.

بوته بوته امید، ریشه کن می شد و غنچه غنچه شادی، سیاه پوش. هیچ کس نمی توانست باور کند، پشت سنگرهای خاکی و ساده ایرانی مسلمان، مبارزانی می جنگند که خواهند توانست در محاصره تحریم ها و توطئه ها، همه نقشه ها و معادلات شب پرستان را بر هم بزنند و خواب فتح چند روزه ایران را برآشوبند و چندین سال با خون خود، رودخانه های مواجی بیافرینند که راه عقربان جرار را ببندد.

هیچ کس باور نمی کرد از حرارت خورشید ولایت، هزار هزار خفاش مهاجم، پَر سوزان بگریزد و میلیون ها عاشق حق، راه حیات بیابد.

انقلاب اسلامی، اعجاز بزرگ قرن ماست که شرق و غرب، قصد نابودی آن را داشتند؛ اما حالا ندای «نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَ فَتْحٌ قَریبٌ»، از هر گوشه جهان به گوش می رسد... .

طعم شیرین کوچ/محمدکاظم بدرالدین

هوای کبوترهای مهاجری که نامشان از دو کوهه می آید، به سرم زده است.

انگار همین دیروز بود که دل به آسمان دادند و سرخ ترین قطعه های کربلا را برگزیدند! سلام ای سینه سرخان سپیداندیش! جشن خنده هایتان در خون، از یادمان نمی رود.

از همان نخست که چشمانتان پر بود از نقطه نقطه نینوا، دانستم که طعم شیرین کوچ، دل همه شما را می رباید و چنین نیز شد.

تابوت های چوبی چنین گفتند و دریغا از ما که مانده ایم تلخ! افسوس که دور مانده ایم از خویش با هفته ای به نام شما و یاد دفاع مقدس. نمی دانم؛ شاید هم غنیمتی است تا بدانیم پیشینه ما چه بوده تا نسل های نیامده، کتاب قطور ارزش ها را در این هفته ورق بزنند و درود بفرستند به خون هایی که شور انداختند در لحظه های یکنواخت و کسالت بار هستی.

ای نام سرفراز/امیر اکبر زاده

«سینه سپر نکرده مگر در مسیر باد

سجده نکرده جز به قدم های جویبار»

بر لوح افتخار عشق می درخشد نام نام آورانت و تو همچنان سرافراز، بر بلندترین قله ها ایستاده ای.

بر بلندترین قله های آزادی ایستاده ای.

آنچه را که تو امروز به دست آورده ای، از سالیان پیش، سهم تو بوده است. هشت سال در برابر تندباد تهاجم، سینه سپر کرده ای و در مقابل توفان نابسامانی، لحظه ای جا خالی نکرده ای.

هشت سال در برابر هجوم تگرگ، چتری از دستان عشق به میهن، بر سرت گرفتی و در زیر باران گلوله، ثانیه ای پای پس نکشیدی.

هشت سال فقط از حریم آسمانی ات دفاع کردی.

هشت سال دفاع کردی.

ص:۱۰۸

دشمن، می پنداشت که می تواند مرزهای تو را از حدود تو به محدوده خویش بکشد؛ بی آن که تو در برابرشان سینه سپر کنی و قطع کنی دست متجاوزشان را؛ اما هرگز گمان نکرده بود که فرزندان تو، هنوز هم زنده اند و کوتاه می کنند دست هر بیگانه حریص را؛ رستم ها و کاوه ها هنوز ایستاده اند؛ چون کره استوار، تا دفاع کنند از صلابت ایرانی ات.

همچنان که هشت سال با سپر جان از تو دفاع کردیم، تا ابد نیز در برابر چشم های زیاده خواه شیاطین، از تو دفاع خواهیم کرد وطن! تا نامت همیشه سرافراز باشد.

«ای نام سرفراز سرافراز نام تو

ایران من همیشه بمانی تو ماندگار»

شرح راز/امیر اکبرزاده

چگونه نشنوم او را در این جهان ریاضی؟

در این نظام نفس گیر خنده های مجازی؟

نمرده نبض ستاره در آسمان نگاهش

کسی که قلبش خورشید را گرفته به بازی

بیا و قلب خودت را به جای قلبش بگذار

ببین که می شود آیا شبیه او نگدازی؟!

(از این شرار مقدس که رخنه کرده به جانت

نمی شود که بسوزی مدام و باز نسازی!)

گذشته است از آن روزهای شعله ور او

ولی هنوز نهان است در نگاهش، رازی

نمی شود که نپرسید شرح راز دلش را

اگر چه از چشمش می شود که دید، فرازی...

کسی که پنجره اش را به روی صبح گشوده است

برای شرح نگاهش به شعر نیست نیازی

ص:۱۰۹

پدر! از خون تو نمی گذرم/ابراهیم قبله آرباطان

سال ها پیش، کودکی بودم

سخت درگیر کودکی هایم

پدرم اتفاق سبزی بود

در نهانخانه تماشایم

سال ها، سال های دیگر بود

سال های خروش و خشم و تفنگ

سال های گذشتن از دریا

سال ها، سال های آتش و جنگ

پدرم اتفاق سبزی بود

پا به پای درخت ها در باغ

زیر ایوان شب، شب تاریک

اتفاقی عزیز مثل چراغ

پدرم قد کشید تا خورشید

من ولی، در حیاط سرگردان

در زدند و دو سبزپوش، دو مرد

پدرم رفت در پی مردان

پدرم رفت، من ولی ماندم

زیر ایوان شب، شب سنگین

پدرم گریه مرا بوسید

بوسه ای گرم، بوسه ای خونین

پدرم رفت و آسمان لرزید

پشت پروانه های باغ شکست

زیر ایوان بی ستاره شب

آخرین شعله چراغ شکست

من از آن سال های بی برگشت

بوی خون و ستاره آوردم

با خیال خودم بزرگ شدم

جامه تازه ای به تن کردم

چشمی انداختم به عکس پدر

جامه تازه بوی ماه گرفت

روح من چون پرنده ای کوچک

زیر چتر پدر پناه گرفت

پدرم خون تازه ای بر برف

پدرم عطر تازه ای بر باد

پدرم اتفاق سبزی بود

که نیافتاده اتفاق افتاد

خواند زیر درخت های بهشت

آخرین نامه مرا پدرم

آخرین سطر نامه ام این بود

پدر! از خون تو نمی گذرم

ص:۱۱۱

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

زیر باران/مهدی خلیلیان

وقتی بهار بیاید، آسمان، هم زبانی اش می کند؛ با نزول باران؛

زمین، همدلش می شود؛ با رویاندن گیاهان

و همه آفریدگان، همراهی اش می کنند؛ با دوری از گناهان.

آه، چه خوب است روزگار «حاکمیت توحید در جهان»؛

«زبونی مستکبران و نابودی شیطان صفتان»؛

«جهانی شدن آیین بندگی خدای مهربان»؛

«غلبه دین اسلام، بر دیگر ادیان»؛

«برادری و یک رنگی آدمیان»؛

«رحمت همگانی و برطرف شدن کینه ها از میان بندگان»؛

«فراگیر شدن حکمت، دانش دینی، ایمان و عرفان»؛

«پاکسازی دنیا از ستم و بی عدالتی ستم پیشگان»؛

و... رسیدن به همه «گمشده هامان»!

ای منتظران؛ ای دلبستگان خورشید همیشه فروزان!

دیری نمی پاید سختی های زمان.

ص:۱۱۲

ای عاشقان!

ای خلوت نشینان پریشان!

امیدمان، با کوله باری از مهربانی می آید ناگهان!

از «بیهوده گویان» نباشید و از «عافیت طلبان» و «مصلحت جویان»!

اگر او «خورشید شب شکن» است، چرا در تاریکی ها می مانید؟

و اگر او «کشتی نجات» است، چرا به سوی دریا نمی رانید؟

راستی! اگر او «باران و رحمت بی کران الهی» است، چرا در زیر باران، تشنه نشستن؟

اگر او «سرسبزی روزگاران» است، چرا در فصل برگریزان، از پا نشستن؟

و اگر او «سرپرست و دوستدار مؤمنان» است، چرا دل دوستان خدا را شکستن؟

آه، یاران!

او «از بین برنده ستم و تجاوز» است؛ راه «عدالت» بپویید.

او «دروازه هدایت» است؛ از «گمراهی»ها دوری بجویید.

و «او» هیچ گاه ما را فراموش نمی کند؛ از «عشق» بگویید.

دیدار /مهدی خلیلیان

پیامبر صلی الله علیه و آله، «یاران» خویش را «اصحاب» خواند و ما را «فراتر»؛ «برادر»!

انگار رسول رحمت، آرزوی دیدار ما، در سر داشت، که چُنین دست به «دعا» برداشت:

«پروردگارا! برادرانم را به من بنمایان».

آن گاه به آنان که می دیدندش، «راز» ما، باز گفت:

«قومی که در آخر زمان، مرا نادیده ایمان آورند... برادران من، چراغ های فروزان شب های ظلمانی اند... خوشا به حال صابران دوران مهدی صاحب الزمان! خوشا به حال پابرجایان مقام محبت، احیاگر قرآن!»

انتظار، استقامت بر دین است و منتظر، حرکت آفرین.

انتظار، یاد یار است و منتظر، بی قرار.

انتظار، برترین کار است و منتظر، نیکوکار.

انتظار، ستیز است و منتظر، اهل پرهیز.

انتظار، آماده سازی است و منتظر، آماده جانبازی.

انتظار، فریاد است و منتظر، فریادگر عدل و داد.

انتظار، یاری است و منتظر، همچون رود، جاری.

انتظار، راز است و منتظر، در سوز و گداز.

انتظار، قیام است و منتظر، در خط امام.

انتظار، پیکار است و منتظر، همیشه بیدار.

انتظار، عبادت است و منتظر، اهل اطاعت.

انتظار، نوید است و منتظر، در بیم و امید.

انتظار، نور است و منتظر، سرشار از شوق و شور.

انتظار، سفر است و... ما رهگذریم، شعله وریم، بی یاوریم... .

ای بهار!

بیا؛ ما برادران پیامبریم!

تا سپیده دم ظهور /اکرم سادات هاشمی پور

و انتظار، بهار سبزی است که طلوع کرده در اندیشه پنجره ای گشوده به سمت عشق.

تا پایان این شب سرد، چیزی نمانده است و تو می آیی در آدینه ای که تمام کمیل ها، مستجاب شده اند.

تمام نگاه های بی قرار، بال امید تکانده اند در سرزمین عدالت و گواهی می دهند لحظه حضور گام هایشان را بر دیار

مقدس جمکرانت. پاسخ آن سؤال مانده در گلوی جمکران تویی! این همه مهمان که هر روز مشتاقانه تر از دیروز، به دیدار تو

ص:۱۱۴

می آیند، از شمال و از جنوب این کره خاکی، به دور از ریا و مکر، بی ادعای بی ادعا؛ وعده اجابت می گیرند.

تـا پایان این شب سـرد، چیزی نمانـده است. این همه پرسـتو که در سـرای روشن حرمت آرمیـده انـد، با دست نوازشت بیگانه نیستند.

بیا تا تمام جوانه های دل مرده، نگاهشان غزل شادابی و سرزندگی سر دهد!

بیا!

انتظار این همه فصل بی بازگشت امید، این همه اشتیاق که در نگاه بندگان منتظر است، با طراوت نام تو گرم شود.

بیا تا سپیده دم این شب سرد، گرم شود به شور بی کران دست های رو به آسمان آدمی!

بر کرانه های آسمان/حمیده رضایی

هوا، سخت گرفته است. تابوت روز، بر شانه های خمیده شهر می گذرد. نسیمی نیست. شب فراگیر است و آغوش شهر، رو به سکوت و تباهی گشوده شده است.

آسمان، با زمزمه های سوزناك زمینیان، درهم پیچیده است و تو نیستی.

انتظار، آسمان گرفته شهر را درنوردیده است. نیستی و خورشید، در گوشه های متروك آسمان می پوسد و فرو می ریزد.

دقایق، بوی تلخ انتظار گرفته اند؛ مثل ستارگان سوخته در آسمان نگران شب.

خاموش ایستاده ایم و کرانه های آسمان را می نگریم؛ مثل کبوتران بی پرواز.

نیستی و گرداب های غفلت، شهر را در خود فرو بلعیده است. شتاب می گیرند لحظات، اگر اشاره کنی لحظه آمدنت را.

تداعی ضرباهنگ گام هایت می شوند دقایق، اگر بگویی کدام ثانیه در راه، می آیی.

خورشیدوار، از کدام دریچه می تابی تا روزهایمان را سرشار از نور کنی، تا تمام روزنه های رو به آسمان را به انتظار آمدنت بکاویم؟

ص:۱۱۵

طنین قدم های استوارت از کدام مسیر، خواب شهر را می شکند تا تمام جاده های ممکن را آیینه پوش کنیم؟

خیره مانده ایم و تابوت روزهایمان را بر دوش می کشیم.

نسیمی نیست، هوایی نیست؛ افسرده ایم و بغض گره خورده مان سخت گلوگیر است.

جمعه ها یکی یکی می آیند و می روند و تو نیستی.

کدام جمعه از راه می رسی؟

عدالت مجسم/نسرین رامادان

اگر نبود روشنی آسمان تو، زمین، چشم امید به کدام آفتاب هدایت خوش می کرد؟

اگر نبود مهربانی دستان تو، کویر تفتیده دل ها، به دامان مهربان کدام سخاوت بی دریغ چنگ می زد؟

اگر نبود صداقت آشکار در زلال کلام تو، این همه دل، چگونه تاب فراق تو را می آوردند؟

مولای من، ای عدالت مجسم! رد گام هایت بر سنگفرش آدینه ها نقش بسته است. طنین گریه هایت در دهلیزهای تودرتوی زمان، عطر دلتنگی می پراکند.

جهان، غمگنانه نظاره گر سال ها رنج صبر و سکوت توست؛ چرا نمی آیی؟ چرا نمی آیی تا پنجره های اشراق را بر تاریکی های نشسته بر وجودمان بگشایی و ما را از مصیبت روزمرگی ها رهایی بخشی؟

چرا نمی آیی تا با برق شمشیر عدالتت، خرمن آرزوهای ستمگران و منافقین را بسوزانی و با سرانگشت نوازشت، طراوت و شادی را بر قلب زخم خورده مستضعفان برویانی؟

مولا! ای نام بلندت زمزمه دمادم هستی! بیا که جهان به احترام تو در قیام است، هستی از شوق آمدنت در جوش و خروش است و آینه های شکسته، برای آمدنت لحظه شماری می کنند.

ص:۱۱۶

بر شانه های قاصدک/عباس محمدی

وقتش رسیده دل نگران منتشر شوی

در این زمین بی هیجان منتشر شوی

در انتظار پنجره ها تا چو آفتاب

بر روزهای یک یکشان منتشر شوی

وقت دقیق آمدنت را بگو به باد

باشد که با شمیم اذان منتشر شوی

وقتش رسیده است که ای نام خوش نفس

جاری شوی دهان به دهان منتشر شوی

باید بهار باشی و در فصل زرد عشق

بر شانه های قاصدکان منتشر شوی

وقتش رسیده است که دلگرم گرم گرم

بر بادهای زوزه کشان منتشر شوی

وقتش رسیده است که ای جان جان جان!

در جسم بی قرار جهان منتشر شوی

نام خوشت/عباس محمدی

شروع می شود از تو بهار هر تقویم

ز هر چه تازه تویی تازه تر؛ اگرچه قدیم

به یمن توست که باران گرفته دنیا را

که از گناه بشویند هر چه را چو نسیم

تویی که از نفست یک جهان می آشوبد

ص:۱۱۷

ز بوی توست که گل ها شدند غرق شمیم

نفس کشیدن ما جز صدای پای تو نیست

جهان ما شده با آه های تو تنظیم

بهارهای زمین از تو می شود آغاز

پرنده های زمان را تو می کنی تکریم

به ذکر نام خوشت بوی عشق می پاشند

پرنده های خوش آواز زندگی بر سیم

به پلک های تو وا می کند زبان دریا

که اشک های تو کرده است موج را ترسیم

غروب، غربت جا مانده از غریبی توست

که بعض های تو را می کند به ما تقدیم

جهان خلاصه ای از ناله های خسته توست

رسیده است به تو هر چه درد و رنج قدیم

تا تو نیایی... /سید حسین شریفی

دلم گرفته از این روزگار؛ ساختگی است

زلال نیست و آیینه وار؛ ساختگی است

تمام مردم این شهر چشمشان خیره است

به جاده ای که پر از تک سوار ساختگی است

هنوز قصه عدل و عدالت دنیا

هنوز قصه یک ذوالفقار ساختگی است

هنوز هم که هنوز است قلب مرده شهر

پر از رکود، پر از انتظار ساختگی است

خودت بیا و ببین فصل های مبهم را

بهار! تا تو نیایی، بهار، ساختگی است

ص:۱۱۸

منتظر /الهه قربانی

توی آسمون قلبم

تویی که نور سپیدی

واسه پرواز پرنده

تو پر و بال امیدی

اگر تو شبای تارم

خورشید چشات نتابه

زندگی تاریک و سرده

یه خیاله، یه سرابه

دوست دارم اسم قشنگت

حک بشه تو دل و جونم

می دونم که برمی گردی

باشه، منتظر می مونم

واسه تزیین ورق ها

دونه های نور می کارم

وقتی از تو می نویسم

واژه ها رو کم می آرم

تقویمای کهنه من

همیشه یه روزو داره

ص:۱۱۹

توی تک تک ورق هاش

جمعه ها رو می شماره

تا تو برگردی دوباره

رو چشام قدم بذاری

توی دفتر سپیدم

بنویسی یادگاری

شور دعا/محمدکاظم بدرالدین

همه نور دعای ندبه ای، اشک!

پر از شور دعای ندبه ای، اشک!

چه می گویم به یک تعبیر، اصلاً

تو منظور دعای ندبه ای، اشک!

اشک های جمکرانی/محمدکاظم بدرالدین

یگانه طلعت مجلس شدی تو

تلاوت با گل نرگس شدی تو

برای اشک های جمکرانی

شب «ایاک نعبد» حس شدی تو.

ص:۱۲۰

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹